

همو السابق

کلام شریعت

چند فصلی از نوشته های

استاد عشق

دکتر علی شریعتی

بقلم

آرتا رحیمی



در این کتاب می خوانید:

فصل نخست: کلام استاد

- ترجمه ی دعای عرفه به قلم استاد
- بخشی از سخنرانی استاد پیرامون عاشورای حسینی
- «انسان ها» از دیدگاه استاد
- شب قدر در اندیشه های استاد
- عشق و دوست داشتن در تعبیر استاد
- غدیر از دیدگاه استاد
- طواف در اندیشه های استاد

فصل دوم: استاد در کلام دیگران

- استاد از دیدگاه مقام معظم رهبری
- استاد از دیدگاه مجاهد شهید، دکتر چمران
- استاد از دیدگاه دکتر ریاض حسن - استاد جامعه شناسی

فصل سوم: جاودانه ها

- اندیشه های بلند استاد در جملات کوتاه
- اشعار و دستنوشته های استاد

فصل نخست: کلام استاد

ترجمه‌ی دعای عرفه به قلم استاد

اگر به فرض که هیچ دلیلی بر حقانیت و صلاحیت امام حسین (ع) نباشد، بعد آدم یک بار دعای عرفه بخواند، می شود به "حسین" ایمان نیاورد؟ شناسدش؟ عاشقش نشود؟ دیوانه اش نشود؟ آیا چنین چیزی امکان دارد؟

حمد و سپاس خدایی را سزااست که تیر حتمی قضایش را هیچ سپری نمی شکند و لطف و محبت و هدایتش را هیچ مانعی باز نمی دارد و هیچ آفریده ای به پای شباهت مخلوقات او نمی رسد.

... جهل و نادانی من و عصیان و گستاخی من تو را باز نداشت از اینکه راهنمایی ام کنی به سوی صراط قربتت و موقم گردانی به آنچه رضا و خوشنودی توست.

پس هر گاه که تو را خواندم پاسخم گفتی.

هر چه از تو خواستم عنایتم فرمودی.

هر گاه اطاعتت کردم قدردانی و تشکر کردی.

و هر زمان که شکر را بر جا آوردم بر نعمت هایم افزودی.

و اینها همه چیست؟

جز نعمت تمام و کمال و احسان بی پایان تو؟!!

من کدام یک از نعمت های تو را می توانم بشمارم یا حتی به یاد آورم و به خاطر سپارم؟

خدایا! الطاف خفیه ات و مهربانی های پنهانی ات بیشتر و بیشتر از نعمت های آشکار توست.

خدایا! من را آزر مناک خویش قرار ده آن سان که انگار میبینمت.

من را آنگونه هیامند کن که گویی حضور عزیزت را احساس می کنم.

خدایا.....

من را با تقوای خودت سعادت مند گردان.

و با مرکب نافرمانی ات به وادی شقاوت و بد بختی ام مکشان.

در قضایت خیرم را بخواه.

و قدرت برکاتت را بر من فروریز تا آنجا که تاخیر را در تعجیل های تو و تعجیل را در تاخیر های تو نپسندم.

آنچه را که پیش می اندازی دلم هوای تاخیرش را نکند.

و آنچه را که باز پس می نهی من را به شکوه و گلایه نکشاند.

پروردگار من.....

من را از هوول و هراس های دنیا و غم و اندوه های آخرت رهایی ببخش.

و من را از شر آنان که در زمین ستم می کنند در امان بدار.

خدایا

به که واگذارم می کنی؟

به سوی که می فرستی ام؟

به سوی آشنایان و نزدیکان؟ تا از من بپزند و روی برگردانند.

یا به سوی غریبان و غریبه گان تا گره در ابرو بیافکنند و مرا از خویش برانند؟

یا به سوی آنان که ضعف مرا می خواهند و خواری ام را طلب می کنند؟

من به سوی دیگران دست دراز کنم؟ در حالی که خدای من تویی و تویی کارساز و زمامدار من.

ای توشه و توان سختی هایم!

ای همدم تنهایی هایم!

ای فریاد رس غم و غصه هایم!

ای ولی نعمت هایم!

ای پشت و پناهم در هجوم بی رحم مشکلات!

ای مونس و مامن و یاورم در کنج عزلت و تنهایی و بی کسی!

ای تنها امید و پناهگاهم در محاصره ی اندوه و غربت و خستگی!

ای کسی که هر چه دارم از توست و از کرامت بی انتهای تو!

تو پناهگاه منی!

تو کلهف منی!

تو مامن منی!

وقتی که راه ها و مذهب ها با همه ی فراخی شان مرا به عجز می کشانند و زمین با همه ی وسعتش بر من تنگی می کند و اگر نبود

رحمت تویی تردید من از هلاک شدگان بودم.

و اگر نبود محبت تویی شک سقوط و نابودی تنها پیشروی من میشد.

ای زنده! ای معنای حیات! زمانی که هیچ زنده ای در وجود نبوده است.

ای آنکه با خوبی و احسانش خود را به من نشان داد و من با بدی ها و عصیانم در مقابلش ظاهر شدم.

ای آنکه:

در بیماری خواندمش و شفایم داد.

در جهل خواندمش و شناختم عنایت کرد.

در تنهایی صدایش کردم و جمعیتم بخشید.

در غربت طلبیدمش و به وطن بازم گرداند.

در فقر خواستمش و غنایم بخشید.

من آنم که بدی کردم ... من آنم که گناه کردم.
 من آنم که به بدی همت گماشتم.
 من آنم که در جهالت غوطه ور شدم.
 من آنم که غفلت کردم.
 من آنم که پیمان بستم و شکستم.
 من آنم که بد عهدی کردم و
 اکنون باز گشته ام.
 باز آمده ام با کوله باری از گناه و اقرار به گناه.
 پس تو در گذرای خدای من!
 ببخش ای آنکه گناه بندگان به او زیان نمی رساند.
 ای آنکه از طاعت خلاق بی نیاز است و باریاری و پشتیبانی و رحمتش مردمان را به انجام کارهای خوب توفیق می دهد.
 معبود من!
 اینک من پیش روی توام و در میان دست های تو.
 آقای من!
 بال گسترده و پر شکسته و خوار و دلتنگ و حقیر.
 نه عذری دارم که بیاورم نه توانی که یاری بطلبم.
 نه ریسمانی که بدان بیاویزم.
 و نه دلیل و برهانی که بدان متوسل شومانکار؟!
 چگونه و از کجا ممکن است و چه نفعی دارد وقتی که همه ی اعضا و جوارح به آنچه کرده ام گواهی می دهند؟
 خدای من!
 خواندمت پاسخم گفتمی.
 از تو خواستم عطایم کردی.
 به سوی تو آمدم آغوش رحمت گشودی.
 به تو تکیه کردم نجاتم دادی.
 به تو پناه آوردم کفایتم کردی.
 خدایا!
 از خیمه گاه رحمتت بیرونمان مکن.
 از آستان مهرت نومیدمان مساز.
 آرزوها و انتظارهایمان را به حرمان مکشان.

از درگاه خویشت ما را مران.

ای خدای مهربان!

بر من روزی حلالیت را وسعت ببخش.

و جسم و دینم را سلامت بدار.

و خوف و وحشتم را به آرامش و امنیت مبدل کن.

و از آتش جهنم رهایم ساز.

خدای من!

اگر آنچه از تو خواسته ام عنایت فرمایی، محرومیت از غیر از آن زیان ندارد و اگر عطا نکنی هر چه عطا جز آن منفعت ندارد.

یا رب... یا رب... یا رب!

خدای من!

این منم و پستی و فرومایگی ام و این تویی با بزرگی و کرامتت.

از من این می سزد و از تو آن ...

" چگونه ممکن است به ورطه ی نو میدی بیافتم در حالی که تو مهربان و صمیمی جویای حال منی " .

خدای من!

تو چقدر با من مهربانی با این جهالت عظیمی که من بدان مبتلایم!

تو چقدر درگذرنده و بخشنده ای با این همه کار بد که من می کنم و این همه زشتی کردار که من دارم.

خدای من!

تو چقدر به من نزدیکی با این همه فاصله ای که من از تو گرفته ام.

تو که اینقدر دلسوز منی ... !

خدایا تو کی نبودی که بودند دلیل بخواهد؟

تو کی غایب بوده ای که حضورت نشانه بخواهد؟

تو کی پنهان بوده ای که ظهورت محتاج آیه باشد؟

کور باد چشمی که تو را ناظر خویش نبیند.

کور باد نگاهی که دیده بانی نگاه تو را در نیابد.

بسته باد پنجره ای که رو به آفتاب ظهور تو گشوده نشود.

وزیانکار باد سودای بنده ای که از عشق تو نصیب ندارد.

خدای من!

مرا از سیطره ی ذلت بار نفس نجات ده و پیش از آنکه خاک گور بر اندامم بنشیند از شک و شرک رهایی ام بخش.

خدای من!

چگونه نا امید باشم در حالی که تو امید منی؟!
 چگونه سستی بگیرم، چگونه خواری پذیرم که تو تکیه گاه منی؟!
 ای آنکه با کمال زیبایی و نورانیت خویش چنان تجلی کرده ای که عظمتت بر تمامی ما سایه افکنده.
 یارب... یارب... یارب!

بخشی از سخنرانی استاد پیرامون عاشورای حسینی

و شما دو تن، ای خواهر! ای برادر!
 ای شما که به انسان بودن معنی دادید و به آزادی جان! و به ایمان و امید، ایمان و امید! و با مرگ شکوهمند خویش به حیات، زندگی بخشیدید.
 آری ای دو تن!
 از آن روز دردناک که خیال نیز از تصورش می هراسد و دل از دردش پاره می شود، چشم های این ملت از اشک خشک نشده است.
 توده ما قرن هاست که در غم شما و در عشق به شما می گرید. مگر نه عشق تنها با اشک سخن می گوید.
 یک ملت در طول یک تاریخ در اندوه شما ضجه می کند. به جرم این عشق تازیانه ها خورده و قتل عام ها دیده و شکنجه ها کشیده و هرگز برای یک لحظه نام شما دو تن از لبش و یاد شما از خاطرش و آتش بی تاب عشق شما از قلبش نرفته است. هر تازیانه ای که از دژخیمی خورده است، داغ مهر شما را بر پشت و پهلویش نقش کرده است.
 ای زینب!
 ای زینب! ای زبان علی در کام!
 با ملت خویش حرف بزن.
 ای زن! ای که مردانگی در رکاب تو جوانمردی آموخت! زنان ملت ما، اینان که نام تو آتش عشق و درد بر جانشان می افکند، به تو محتاج اند. بیش از همه وقت.
 ای زینب! ای زبان علی در کام!
 ای رسالت حسین بر دوش! ای که از کربلا می آیی و پیام شهیدان را در میان هیاهوی همیشگی قداره بندان و جلادان همچنان به گوش تاریخ می رسانی.
 ای زینب! با ما سخن بگو.
 جهل از یک سو به اسارت و ذلتشان نشانده است و غرب از سوی دیگر به اسارت پنهان و ذلت تازه شان می کشاند. و از خویش و از تو بیگانه شان می سازد.

آنان را بر استعمار کهنه و نو، بر بندگی سنتهای پوسیده و دعوت های این، بر ملعبه سازان تعصب قدیم و تفنن جدید، به نیروی فریادهایی که بر سر یک شهر؛ شهر قساوت و وحشت می کوبیدی و پایه های یک قصر؛ قصر جنایت و قدرت را می لرزاندی بر آشوب!

تا در خویش بر آشوبند و تاروپود این پرده های عنکبوت فریب را بدرند و تا در برابر این طوفان بر باد دهنده ای که به وزیدن آغاز کرده است، ایستادن را بیاموزند. و این ماشین هولناکی را که از او یک بازیچه جدید می سازد، باز برای استعمار جدید، برای اغفال جدید، برای پر کردن ایام فراغت و برای بلعیدن حریصانه آنچه که سرمایه داری به بازار می آورد و برای لذت بخشیدن به هوس های کثیف بورژوازی، برای شور آفریدن به تالارها و خلوت های بی شور و بی روح اشرافیت جدید و برای سرگرمی زندگی پوچ و بی هدف و سرد جامعه ی رفاه، در هم بشکنند!

و خود را از حرم های اصالت قدیم و بازارهای بی حرمت جدید به امامت تو ای زینب! نجات بخشند!

ای زینب! ای زبان علی در کام! ای رسالت حسین بر دوش!

ای که از کربلا می آیی و پیام شهیدان را در میان هیاهوی همیشگی قداره بندان و جلادان همچنان به گوش تاریخ می رسانی .
ای زینب! با ما سخن بگو.

مگو که بر شما چه گذشت؟

مگو که در آن صحرای سرخ چه دیدی؟

مگو که جنایت در آنجا تا به کجا رسید؟

مگو که خداوند آنروز عزیزترین و پرشکوه ترین ارزش ها و عظمت هایی را که آفریده است، یکجا در ساحل فرات و بر روی ریگزارهای تفتیده بیابان طف چگونه به نمایش آورد و بر فرشتگانش عرضه کرد تا بدانند که چرا می بایست بر آدم سجده کنند.

تو خود شهیدی هستی که از خون خویش کلمه ساختی، همچون برادرت که با قطره قطره خون خویش سخن می گوید.

آری زینب! مگو که در آنجا بر شما چه رفت؟

مگو که دشمنانتان چه کردند؟ و دوستانتان چه کردند؟

آری ای پیامبر انقلاب حسین! ما می دانیم. ما همه را شنیده ایم.

تو پیام کربلا را، پیام شهیدان را، به درستی گذارده ای.

تو خود شهیدی هستی که از خون خویش کلمه ساختی، همچون برادرت که با قطره قطره خون خویش سخن می گوید.

اما بگو ای خواهر! بگو که ما چه کنیم؟

لحظه ای بنگر که ما چه می کشیم؟ دمی به ما گوش کن تا مصایب خویش را با تو باز گوئیم.

با تو ای خواهر مهربان!

این تو هستی که باید بر ما بگری. ای رسول امین برادر! که از کربلا می آیی و در طول تاریخ بر همه ی نسل ها می گذری و پیام شهیدان را می رسانی.

ای که از باغ های سرخ شهادت می آیی و بوی گلهای نوشکفته آن دیار را هنوز به دامن داری!

ای دختر علی!

ای خواهر!

ای که قافله سالار کاروان اسیرانی!

ما را نیز در پی این قافله با خود ببر.

«انسان‌ها» از دیدگاه استاد

استاد شهید دکتر علی شریعتی انسانها را به چهار دسته تقسیم کرده است:

- ۱) **آنانی که وقتی هستند ، هستند و وقتی که نیستند هم نیستند.** عمده آدمها حضورشان مبتنی به فیزیک است. تنها با لمس ابعاد جسمانی آنهاست که قابل فهم می شوند. بنابراین اینان تنها هویت جسمی دارند.
- ۲) **آنانی که وقتی هستند ، نیستند و وقتی که نیستند هم نیستند.** مردگانی متحرک در جهان. خود فروختگانی که هویتشان را به ازای چیزی فانی وا گذاشته اند. بی شخصیت اند و بی اعتبار. هرگز به چشم نمی آیند. مرده و زنده شان یکی است.
- ۳) **آنانی که وقتی هستند ، هستند و وقتی که نیستند هم هستند.** آدم های معتبر و با شخصیت. کسانی که در بودنشان سرشار از حضورند و در نبودنشان هم تاثیرشان را می گذارند. کسانی که همواره به خاطر ما می مانند. دوستشان داریم و برایشان ارزش و احترام قائلیم.
- ۴) **آنانی که وقتی هستند ، نیستند و وقتی که نیستند هستند.** شگفت انگیزترین آدم ها. در زمان بودنشان چنان قدرتمند و با شکوه اند که ما نمیتوانیم حضورشان را دریابیم. اما وقتی که از پیش ما میروند نرم نرم آهسته آهسته درک می کنیم ، باز می شناسیم ، می فهمیم که آنان چه بودند. چه می گفتند و چه می خواستند. ما همیشه عاشق این آدم ها هستیم. هزار حرف داریم برایشان. اما وقتی در برابرشان قرار می گیریم قفل بر زبانمان می زنند. اختیار از ما سلب می شود. سکوت می کنیم و غرقه در حضور آنان مست می شویم و درست در زمانی که میروند یادمان می آید که چه حرفها داشتیم و نگفتیم. شاید تعداد اینها در زندگی هر کدام از ما به تعداد انگشتان دست هم نرسد.

شب قدر در اندیشه‌های استاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ (۱) وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ (۲) لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ (۳) تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِّنْ كُلِّ أَمْرٍ (۴) سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ (۵)

ما «آن» را فرود آوریم در شب قدر و چه میدانی که شب قدر چیست؟ شب قدر از هزار ماه برتر است؛ فرشتگان و آن روح در این شب فرود می‌آیند، به اذن خداوندشان از هر سو. سلام بر این شب تا آنگاه که چشمه خورشید ناگهان می‌شکافد!

تاریخ قبرستانی است طولانی و تاریک، ساکت و غمناک، قرن‌ها از پس قرن‌ها هم تهی و هم سرد، مرگبار و سیاه و نسل‌ها در پی نسل‌ها، همه تکراری و همه تقلیدی، و زندگی‌ها، اندیشه‌ها و آرمان‌ها همه سنتی و موروثی، فرهنگ و تمدن و هنر و ایمان همه مرده ریگ!

ناگاه در ظلمت افسرده و راکد شبی از این شب‌های پیوسته، آشوبی، لرزه‌ای، تکان و تپشی که همه چیز را بر می‌شود و همه خواب‌ها را بر می‌آشوبد و نیمه سقفاها را فرو می‌ریزد. انقلابی در عمق جان‌ها و جوششی در قلب و جدان‌های رام و آرام، درد و رنج و حیات و حرکت و وحشت و تلاش و درگیری و جهد و عشق و عصیان و ویرانگری و آرمان و تعهد، ایمان و ایثار!

نشانه‌هایی از یک «تولید بزرگ»، شبی آبتن یک مسیح، اسارتی زاینده یک نجات!

همه جا ناگهان، «حیات و حرکت»، آغاز یک زندگی دیگر، پیداست که فرشتگان خدا همراه آن «روح» در این شب به زمین، به سرزمین، به این قبرستان تیره و تبا که در آن انسان‌ها، همه اسکلت شده‌اند، فرود آمده‌اند. این شب قدر است...

شب سرنوشت، شب ارزش، شب تقدیر بر یک انسان نو، آغاز فردایی که تاریخی نور را بنیاد می‌کند.

این شب از هزار ماه برتر است، شب شعری است که صبح عید قربانی را در پی دارد و سنگباران پرشکوه آن سه پایگاه ابلیسی را! شب سیاهی که در کنار دروازه منی است، سرزمین عشق و ایثار و قربانی و پیروزی! و تاریخ همه این ماه‌های مکرر است، ماه‌هایی همه مکرر یکدیگر، سال‌هایی تهی و عقیم، قرن‌هایی که هیچ چیز نمی‌آفرینند، هیچ پیامی بر لب ندارند، تنها می‌گذرند و پیر می‌کنند و همین و در این صف طولانی و خاموش، هر از چندی شبی پدیدار می‌گردد که تاریخ می‌سازد، که انسان نو می‌آفریند و شبی که باران فرشتگان خدایی باریدن می‌گیرد، شبی که آن روح در کالبد زمان می‌دمد، شب قدر!

شب‌هایی که از هزار ماه برتر است، آنچنانکه بیست و چند سال بعثت محمد، از بیست و چند قرن تاریخ ما برتر بود. سال‌هایی که آن «روح» بر ملتی و نسلی فرود می‌آید از هزار سال تاریخ وی برتر است. و اکنون، بر اندام این اسلام اسلکت شده، برگور این نسل مدفون و بر قبرستان خاموش ما، نه آن روح فرود آمده است، سیاهی و ظلمت و وحشت شب هست.

اما شب قدر؟

شب‌هایی که باران فرو می‌بارد، هر قطره‌اش فرشته‌ای است که بر این کویر خشک و تافته، در کام دانه‌ای، بوته خشکی و درخت سوخته‌ای و جان عطشناک مزرعه‌ای فرو می‌افتد و رویش و خرمی و باغ و گل سرخ را نوید می‌دهد.

چه جهل زشتی است در این شب قدر بودن و در زیر این باران ماندن و قطره‌ای از آن بر پوست تن و پیشانی و لب و چشم خویش حس نکردن، خشک و غبار آلود زیستن و مردن!

هر کسی یک تاریخ است. عمر، تاریخ هر انسانی است و در این تاریخ کوتاه فردی، که ماه‌ها همه تکراری و سردویی معنی می‌گذرد، گاه شب قدری هست و در آن از همه افق‌های وجودی آدمی فرشته می‌بارد و آن روح، روح القدس، جبرئیل پیام‌آور خدایی بر تو

نازل می‌شود و آنگاه بعثتی، رسالتی، و برای ابلاغ، از انزوای زندگی و اعتکاف تفکر و عبادت و خلوت فراغت و بلندی کوه فردیت خویش به سراغ خلق فرود آمدنی و آنگاه، درگیری و پیکار و رنج و تلاش و هجرت و جهاد و ایثار خویش به پیام! که پس از خاتمت، پیامبری نیست، اما هر آگاهی وارث پیامبران است!

آن «روح» اکنون فرود آمده است، در شب قدر بسر می‌بریم. سالها، سالهای شب قدر است، در این شبی که جهان ما را در کام خود فرو برده است و آسمان ما را سیاه کرده است، باران غیبی باریدن گرفته است، گوش بدهید، زمزمه نرم و خوش آهنگ آن را می‌شنوید، حتی صدای روییدن گیاهان را در شب این کویر می‌توان شنید.

سلام بر این شب، شب قدر شبی که از هزار ماه، از هزار سال و هزار قرن برتر است، سلام؛ سلام؛ سلام، ... تا آن لحظه که خورشید قلب این سنگستان را بناگاه بشکافد، گل سرخ فلق بر لب‌های فسرده این افق بشکند و نهر آفتاب بر زمین تیره ما ... و بر ضمیر تباہ ما نیز جاری گردد. تا صبح بر این شب سلام!



عشق و دوست داشتن در تعبیر استاد

عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینایی.

دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال.

عشق بیشتر از غریزه آب می‌خورد و هر چه از غریزه سرزند بی ارزش است.

دوست داشتن از روح طلوع می‌کند و تا هر جا که روح ارتفاع دارد همگام با آن اوج می‌گیرد.

عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست، و گذر فصل‌ها و عبور سال‌ها بر آن اثر می‌گذارد.

دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می‌کند.

عشق طوفانی و متلاطم است.

دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت.

عشق جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی «فهمیدن و اندیشیدن» نیست.

دوست داشتن، در اوج، از سر حد عقل فراتر می‌رود و فهمیدن و اندیشیدن را از زمین می‌کند و با خود به قله ی بلند اشراق

می‌برد.

عشق زیبایی های دلخواه را در معشوق می آفریند.

دوست داشتن زیبایی های دلخواه را در دوست می بیند و می یابد.

عشق یک فریب بزرگ و قوی است.

دوست داشتن یک صداقت راستین و صمیمی، بی انتها و مطلق.

عشق در دریا غرق شدن است.

دوست داشتن در دریا شنا کردن.

عشق بینایی را می گیرد.

دوست داشتن بینایی می دهد.

عشق خشن است و شدید و ناپایدار.

دوست داشتن لطیف است و نرم و پایدار.

عشق همواره با شک آلوده است.

دوست داشتن سرا پا یقین است و شک ناپذیر.

از **عشق** هر چه بیشتر نوشیم سیراب تر می شویم.

از **دوست داشتن** هر چه بیشتر، تشنه تر.

عشق نیرویی است در عاشق، که او را به معشوق می کشاند.

دوست داشتن جاذبه ای در دوست، که دوست را به دوست می برد.

عشق تملک معشوق است.

دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست.

عشق معشوق را مجهول و گمنام می خواهد تا در انحصار او بماند.

دوست داشتن دوست را محبوب و عزیز می خواهد و می خواهد که همه ی دل ها آنچه را او از دوست در خود دارد، داشته باشند.

در **عشق** رقیب منفور است .

در **دوست داشتن** است که: «هواداران کویش را چو جان خویشان دارند» که حسد شاخصه ی عشق است.

عشق معشوق را طعمه ی خویش می بیند و همواره در اضطراب است که دیگری از چنگش نریاید و اگر ربود با هر دو دشمنی می ورزد و معشوق نیز منفور می گردد.

دوست داشتن ایمان است و ایمان یک روح مطلق است، یک ابدیت بی مرز است و از جنس این عالم نیست.

غذیر از دیدگاه استاد

... علی (ع) مرد شمشیر و سخن و سیاست است. احساسی به رقت یک عارف دارد، و اندیشه‌ای به استحکام یک حکیم. در تقوا و عدل چندان شدید است که او را در جمع یاران - حتی در چشم برادرش عقیل - تحمل ناپذیر ساخته است. آشنایی دقیقه و شاملش با قرآن، قولی است که جملگی برآندند. شرایط زندگی خصوصی اش، زندگی اجتماعی و سیاسی اش و پیوندش با پیغمبر (ص)، و به ویژه سرشت روح و عمیقی که در زیر احکام و عقاید و شعایر یک دین نهفته است و غالباً از چشم‌های ظاهربین پنهان می ماند، از نزدیک آشنا کرده و احساسش و بینشش با آن عجین شده است. وی یک وجدان اسلامی دارد، و این جز اعتقاد به اسلام است.

در طول ۲۳ سالی که محمد (ص) نهضت خود را در صحنه روح و جامعه آغاز کرده، علی (ع) همواره درخشیده، همواره در آغوش خطرها زیسته است و یک بار نلغزیده است. یک بار کمترین ضعفی از خود نشان نداده است.

آنچه در علی (ع) سخت ارجمند است، روح چند بُعدی اوست. روحی که در همه ابعاد گوناگون و حتی ناهمانند قهرمان است. قهرمان اندیشیدن و جنگیدن و عشق ورزیدن، مرد محراب و مردم. مرد تنهایی و سیاست، دشمن خطرناک همه پستی‌هایی که انسانیت همواره از آن رنج می برد و مجسمه همه آرزوهایی که انسانیت همواره در دل می پرورد.

... علی (ع)، چه کسی می تواند سیمای او را نقاشی کند؟! روح شگفتی با چند بُعد، مردی که در همه چهره‌هایشان به عظمت خدایان اساطیر است. انسانی که در همه استعدادهای متفاوت و متناقض روح و زندگی قهرمان است. قهرمان شمشیر و سخن، خردمندی و عشق، جانبازی و صبر، ایمان و منطق، حقیقت و سیاست، هوشیاری و تقوی، خشونت و مهر، انتقام و گذشت، غرور و تواضع، انزوا و اجتماع، سادگی و عظمت. انسانی که هست از آن گونه که باید باشد، و نیست. در معرکه‌های خونین نبرد، شمشیر پر آوازه اش صفوف دشمن را می شکافد و به بازی می گیرد. سیاه خصم همچون کشتزار گندم‌های رسیده در دم تیغ دو دمش بر روی هم می خوابد و در دل شب‌های ساکت مدینه همچون یک روح تنها و دردمند که از خفقان زیستن بی طاقت شده است و از بودن به ستوه آمده، بستر آرامش را رها می کند و در پناه شب - که با علی سخت آشنا و مانوس و محرم است - از سایه روشن‌های آشنای

نخلستان‌های ساکت حومه شهر، خاموش می‌گذرد و سر در حلقوم چاه می‌برد، و غریبانه می‌نالد. زندانی بزرگ خاک، عظمتی که در زیستن نمی‌گنجد. روح آزادی که سقف سنگین و کوتاه آسمان بر سینه‌اش افتاده است و دم زدن را بر او دشوار کرده است. او که از شمشیرش مرگ می‌بارد و از زبانش شعر، هم زیبایی دانش را می‌شناسد و هم زیبایی خداوند. هم پروازه‌های اندیشیدن را و هم تپش‌های دوست داشتن را. خون‌ریز خشمگین صحنه پیکار، سوخته خاموش خلوت محراب. او: ویرژیل "دانته" است، ورستم "فردوسی" است و شمس مولای روم و...

چه می‌گوییم!! مگر با کلمات می‌توان از علی (ع) سخن گفت!!

باید به سکوت گوش فراداد، تا از او چه‌ها می‌گوید؟! چه او با علی (ع) آشنا تر است...!

علی (ع) خود، محمد (ص) دیگری است، و شگفت‌تر آن که: «در سیمای علی (ع)، محمد (ص) را نمایان‌تر می‌توان دید».



طواف در اندیشه‌های استاد

"خدا، قلب جهان است، محور وجود است، کانون عالمی است که بر گردش طواف می‌کند، و تو در این منظومه، چه در کعبه، چه در عالم، یک ذره ای، ذره ای در حرکت، هر لحظه جایی، یک حرکت همیشگی، فقط یک وضعی، و هر دم در وضعی، همواره در تغییر، در شدن، در طواف و اما همیشه و همه جا، فاصله ات با او، با کعبه، ثابت! دوری و نزدیکی ات بسته به این است که در این دایره ای گردنده، چه شعاعی را انتخاب کرده باشی. دور یا نزدیک، ولی هرگز به کعبه نمی‌چسبی، هرگز در کنار کعبه نمی‌ایستی، که توقف نیست، که برای تو ثبوت نیست، که وحدت وجود نیست، توحید است. گرداب انسان‌ها بر گرد کعبه چرخ می‌خورد و آنچه پیدا است، تنها انسان است، این جا است که می‌توانی مردم را ببینی و مرد و زن ببینی، این و آن ببینی، من و او و تو و آنها را ببینی، کلی را ببینی، جزئی را ببینی، فرد در کلی انسان حل شده است، فناء فرد است، اما نه در خدا، در ما، در انسان، در مردم، بهتر است بگوییم: در امت! اما فنایی در جهت خدا، برای خدا در طواف خدا!

"پروردگار مهربان من، از دوزخ این بهشت رهایی ام بخش!" در اینجا هر درختی مرا قامت دشنامی است و هر زمزمه ای بانگ عزایی و هر چشم اندازی سکوت گنگ و بی حاصلی رنجزای گسترده ای. در هر اس دم می‌زنم، در بیقراری زندگی می‌کنم و بهشت تو برای من بیهودگی رنگینی است. هیچ کس، هیچ چیز در اینجا "به خود" هیچ نیست. "بودن من" بی مخاطب مانده است. من در این بهشت، همچون تو در انبوه آفریده های رنگارنگ تنه‌ایم. تو قلب بیگانه را می‌شناسی که خود در سرزمین وجود بیگانه بوده ای! کسی را برایم بیافرین تا در او بیارامم.

خداوندا،

تو میدانی، که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است.

چه رنجی می‌کشد آن کس که انسان است و از احساس سرشار

قلم توتم من است، توتم ماست، به قلم سوگند، به خون سیاهی که از حلقومش می چکد سوگند، به رشحه ی خونی که از زبانش می تراود سوگند، به ضجه های دردی که از سینه اش بر می آید سوگند...

که توتم مقدسم را نمی فروشم، نمی کشم، گوشت و خورش را نمی خورم، به دست زورش تسلیم نمی کنم، به کیسه ی زرش نمی بخشم، به سر انگشت تزویرش نمی سپارم.

دستم را قلم می کنم و قلم را از دست نمی گذارم، چشم هایم را کور می کنم، گوشهایم را کر می کنم، پاهایم را می شکنم، انگشتم را بند بند می برم، سینه ام را می شکافم، قلبم را می کشم، حتی زبانم را می برم و لبم را می دوزم....
اما قلمم را به بیگانه نمی دهم.

به جان او سوگند که جان را فدیه اش می کنم، اسماعیل را قربانیش می کنم، به خون سیاه او سوگند که در غدیر خون سرخم غوطه می خورم، به فرمان او، هر جا مرا بخواند، هر جا مرا براند، در طاعتش درنگ نمی کنم.

قلم توتم من است، امانت روح القدس من است، ودیعه مریم پاک من است، صلیب مقدس من است، در وفای او، اسیر قیصر نمی شوم، زر خرید یهود نمی شوم، تسلیم فریسان نمی شوم.

بگذار بر قامت بلند و راستین و استوار قلمم به صلیبم کشند، به چهار میخم کوبند، تا او که استوانه حیاتم بوده است، صلیب مرگم شود، شاهد رسالتم گردد، گواه شهادتم باشد تا خدا ببیند که به نامجویی، بر قلمم بالا نرفته ام، تا خلق بدانند که به کامجویی بر سفره گوشت حرام توتم ننشته ام....

هر کسی را، هر قبیله ای را توتمی است؛ توتم من، توتم قبیله من قلم است.

قلم زبان خدا است، قلم امانت آدم است، قلم ودیعه عشق است، هر کسی توتمی دارد

و قلم توتم من است

و قلم توتم ما است.

دل یعنی چه؟

دل یعنی دل،

نه یعنی مغز

مغز از آن صاحب مغز است و صاحب مغز متعلق به خانواده اش و خانواده اش منسوب به شهرش

و شهرش مربوط به مملکتش

بین چه حسابش روشن است و معین و منطقی! موبه درزش نمی رود!

مغز یکی از اعضائ پیکر صاحبش است. همین!

اما دل معجزه بزرگ و شگفتی است. حساب دیگری دارد.

دل چیست؟ دل آن آدم فهمیده اهل درد خوب با حالت لطیف عمیق مرموزی است که در اعماق درون بعضی از موجودات راست بالای دو

پا مخفی است

یک ماه و پنج روز پیش

من تو را دوست دارم.. دیگری تو را دوست دارد.. دیگری دیگری را دوست دارد.. و این چنین است که ما تنها هستیم..
وقتی کبوتری شروع به معاشرت با کلاغها می کند پرهایش سفید می ماند، ولی قلبش سیاه میشود. دوست داشتن کسی که لایق دوست
داشتن نیست اسراف محبت است

دل های بزرگ و احساس های بلند، عشق های زیبا و پرشکوه می آفرینند

اما چه رنجی است لذت ها را تنها بردن و چه زشتی است زیبایی ها را تنها دیدن و چه بدبختی آزاردهنده ای است تنها خوشبخت بودن!
در بهشت تنها بودن سخت تر از کویر است

اکنون تو با مرگ رفته ای و من اینجا تنها به این امید دم میزنم که با هر نفس گامی به تو نزدیک تر میشوم . این زندگی من است
وقتی خواستم زندگی کنم ، راهم را بستند. وقتی خواستم ستایش کنم، گفتند: خرافات است. وقتی خواستم عاشق شوم گفتند دروغ
است. وقتی خواستم گریستن، گفتند دروغ است. وقتی خواستم بخندم ، گفتند دیوانه است. دنیا را نگه دارید، می خواهم پیاده شوم.

اگر قادر نیستی خود را بالا ببری همانند سیب باش تا با افتادنت اندیشه ای را بالا ببری

روحي که در درد پخته می شود آرام می گیرد. احساسی که در هیچ گوشه ای از هستن آرام نمیتواند یافت، آرام میگیرد . کسی
که میداند کسی از راه نخواهد رسید به یقین می رسد . غم هنگامی بی آرامت می کند که دلواپس شادی هم باشی، آرامش غمگین!
سکوت بر سر فریاد . سکونت گرفتن در طوفان!



فصل دوم: استاد در کلام دیگران

استاد از دیدگاه مقام معظم رهبری

شریعتی توانست نسل جوان را یکجا و در بست به طرف مذهب و ایمان مذهبی بکشد. این کار را او به طبیعت خود می‌کرد، تصنعی در این کار نداشت، طبیعتاً اینطوری بود، او خودش یک چنین ایمانی داشت، او خودش یک چنین دید روشنی به اسلام داشت و به همین دلیل بود که آنچه از او می‌تراوید این فکر و این منش را ترویج می‌کرد. بعد از بلوغ شریعتی در عرصه روشنفکری و بر مبنای روشنفکری اسلامی بسیار بودند کسانی که معلمان شریعتی بودند، اما کشف نشده بودند، ولی کشف شدند، شریعتی به خود من بارها می‌گفت که من مرید مطهری هستم، مطهری را استاد خودش می‌دانست و ستایشی که او از مطهری می‌کرد، ستایش یک آشنا به شخصیت عظیم و پیچیده و پر قوام مطهری بود، اما مطهری در سایه و یا در پرتو حسن ظن و اقبالی که جوان روشن بین روشنفکر و نسل تحصیل کرده به اسلام پیدا کرده بود شناخته شد. قبلاً مطهری را همکارها و همدرسا و شاگردهایش فقط می‌شناختند، طلوع مطهری در آفاق شد که آن آفاق را از لحاظ جو کلی، کوششهای شریعتی به وجود آورده بود و یا در آن سهم بسیار بزرگی داشت. البته ارج و ارزش فیلسوف متفکر پرمغزی مثل مطهری در جای خود روشن و واضح است.

استاد از دیدگاه مجاهد شهید، دکتر مصطفی چمران



با گرامیداشت یاد و نام پرچمدار جهاد و مبارزه شهید دکتر مصطفی چمران، آنچه در ادامه می‌آید مروری بر فراز هائی از مرثیه زیبای آن شهید عزیز بر مزار یار دیرینه اش، معلم شهید دکتر علی شریعتی است.

به روایت دکتر محمد صادق طباطبائی (پسرخواهر امام موسی صدر) که در انتقال جنازه دکتر شریعتی از لندن به دمشق حضور داشتند:

« برای انتقال جنازه دکتر به زینبیه (سلام الله علیها) و همچنین مراسم هفتم و چهلم دکتر

در لبنان، امام صدر سنگ تمام گذاشتند. در فرودگاه بین‌المللی دمشق، امام موسی صدر، دکتر چمران، نماینده آقای حافظ اسد، وزیر اوقاف سوریه و نیز حجت‌الاسلام دکتر محمد مفتاح که در آن موقع در دمشق بود و آقای سید محمود دعایی که از نجف شبانه خود را به آنجا رسانده بود، منتظر ما بودند. حال و روزگار عاطفی ما در آن لحظات قابل بیان نیست. »

دکتر مصطفی چمران در لحظه ی خاکسپاری، مرثیه ای زیبا و جانسوز را بر جنازه شریعتی قرائت می کنند که با هم فرازهایی از آن را می خوانیم:

ای علی! همیشه فکر می کردم که تو بر مرگ من مرثیه خواهی گفت و چقدر متأثرم که اکنون من بر تو مرثیه می خوانم!

ای علی! من آمده ام که بر حال زار خود گریه کنم، زیرا تو بزرگتر از آنی که به گریه و لابه ما احتیاج داشته باشی.

خوش داشتم که وجود غم آلود خود را به سرپنجه هنرمند تو بسپارم، و تونی وجودم را با هنرمندی خود بنوازی و از لابلای زیر وبم تار و پود وجودم، سرود عشق و آوای تنهایی و آواز بیابان و موسیقی آسمان بشنوی. می خواستم که غم های دلم را بر تو بگشایم و تو «اکسیر صفت» غم های کثیفم را به زیبایی مبدل کنی و سوز و گداز دلم را تسکین بخشی. می خواستم که پرده های جدیدی از ظلم و ستم را که بر شیعیان علی (ع) و حسین (ع) می گذرد، بر تو نشان دهم و کینه ها و حقه ها و تهمت ها و دسیسه بازی های کثیفی را که از زمان ابوسفیان تا به امروز بر همه جا ظلمت افکنده است بنمایانم.

ای علی! تو مرا به خویشتن آشنا کردی. من از خود بیگانه بودم. همه ابعاد روحی و معنوی خود را نمی دانستم. تو دریچه ای به سوی من باز کردی و مرا به دیدار این بوستان شورانگیز بردی و زشتی ها و زیبایی های آن را به من نشان دادی.

ای علی! تو را وقتی شناختم که کویر تو را شکافتم و در اعماق قلبت و روحت شنا کردم و احساسات خفته و ناگفته خود را در آن یافتم. قبل از آن خود را تنها می دیدم و حتی از احساسات و افکار خود خجل بودم و گاهگاهی از غیرطبیعی بودن خود شرم می کردم؛ اما هنگامی که با تو آشنا شدم، در دوری دور از تنهایی به در آمدم و با تو هم راز و همنشین شدم.

ای علی! تو مرا به خویشتن آشنا کردی. من از خود بیگانه بودم. همه ابعاد روحی و معنوی خود را نمی دانستم. تو دریچه ای به سوی من باز کردی و مرا به دیدار این بوستان شورانگیز بردی و زشتی ها و زیبایی های آن را به من نشان دادی.

ای علی! شاید تعجب کنی اگر بگویم که همین هفته گذشته که به محور جنگ «بنت جبیل» رفته بودم و چند روزی را در سنگرهای متقدم «تل مسعود» در میان جنگندگان «امل» گذراندم، فقط یک کتاب با خودم بردم و آن «کویر» «تو بود؛ کویر که یک عالم معنا و غنا داشت و مرا به آسمان ها می برد و از لیت و ابدیت را متصل می کرد؛ کویری که در آن ندای عدم را می شنیدم، از فشار وجود می آر میدم، به ملکوت آسمان ها پرواز می کردم و در دنیای تنهایی به درجه وحدت می رسیدم؛ کویری که گوهر وجود مرا، لخت و عریان، در برابر آفتاب سوزان حقیقت قرار داده، می گذاخت و همه ی ناخالصی ها را دود و خاکستر می کرد و مرا در قربانگاه عشق، فدای پروردگار عالم می نمود.

ای علی! همراه تو به کویر می روم؛ کویر تنهایی، زیر آتش سوزان عشق، در توفان های سهمگین تاریخ که امواج ظلم و ستم، در دریای بی انتهای محرومیت و شکنجه، بر پیکر کشتی شکسته حیات وجود ما می تازد.

ای علی! همراه تو به حج می روم؛ در میان شور و شوق، در مقابل آبهت و جلال، محو می شوم، اندامم می لرزد و خدا را از دریچه ی چشم تو می بینم و همراه روح بلند تو به پرواز در می آیم و با خدا به درجه وحدت می رسم.

ای علی! همراه تو به قلب تاریخ فرو می روم، راه و رسم عشق بازی را می آموزم و به علی بزرگ آن قدر عشق می ورزم که از سر تا به پا می سوزم ...

تو ای شمع زیبای من!

چه خوب سوختی و چه زیبا نور تاباندی، و چه باشکوه، هستی خود را در قربانگاه عشق، فدای حق کردی ...

ای علی! همراه تو به دیدار اتاق کوچک فاطمه می‌روم؛ اتاقی که با همه ی کوچکی اش، از دنیا و همه تاریخ بزرگتر است؛ اتاقی که یک در به مسجدالنبی دارد و پیغمبر بزرگ، آن را با نبوت خود مبارک کرده است، اتاق کوچکی که علی (ع)، فاطمه (س)، زینب (س)، حسن (ع) و حسین (ع) را یکجا در خود جمع نموده است؛ اتاق کوچکی که مظهر عشق، فداکاری، ایمان، استقامت و شهادت است. راستی چقدر دل‌انگیز است آنجا که فاطمه کوچک را نشان می‌دهی که صورت خاک آلود پدر بزرگوارش را با دست‌های بسیار کوچکش نوازش می‌دهد و زیر بغل او را که بی‌هوش بر زمین افتاده است، می‌گیرد و بلند می‌کند!

ای علی! تو «ابوذر غفاری» را به من شناساندی، مبارزات بی‌امانش را علیه ظلم و ستم نشان دادی، شجاعت، صراحت، پاکی و ایمانش را نمودی و این پیرمرد آهنین اراده را چه زیبا تصویر کردی، وقتی که استخوان‌پاره‌ای را به دست گرفته، بر فرق «ابن کعب» می‌کوبد و خون به راه می‌اندازد! من فریاد ضجه‌آسای ابوذر را از حلقوم تو می‌شنوم و در برق چشمانت، خشم او را می‌بینم، در سوز و گداز تو، بیابان سوزان ریزه را می‌یابم که ابوذر قهرمان، بر شن‌های داغ افتاده، در تنهایی و فقر جان می‌دهد. ...

قسم به شهادت، که تا وقتی که فداییان از جان گذشته، حیات و هستی خود را در قربانگاه عشق فدا می‌کنند، تو بر شهادت پاک آنها شاهدهی و شهیدی!

ای علی! تو در دنیای معاصر، با شیطان‌ها و طاغوت‌ها به جنگ پرداختی، با زر و زور و تزویر در افتادی؛ با تکفیر روحانی نمایان، با دشمنی غرب‌زدگان، با تحریف تاریخ، با خدعه علم، با جادوگری هنر روبه‌رو شدی، همه آنها علیه تو به جنگ پرداختند؛ اما تو با معجزه حق و ایمان و روح، بر آنها چیره شدی، با تکیه به ایمان به خدا و صبر و تحمل دریا و ایستادگی کوه و برآندگی شهادت، به مبارزه خداوندان «زر و زور و تزویر» برخاستی و همه را به زانو در آوردی.

ای علی! دینداران متعصب و جاهل، تو را به حربه تکفیر کوفتند و از هیچ دشمنی و تهمت فروگذار نکردند و غرب‌زدگان نیز که خود را به دروغ، «روشنفکر» می‌نامیدند، تو را به تهمت ارتجاع کوبیدند و اهانت‌ها کردند. رژیم شاه نیز که نمی‌توانست وجود تو را تحمل کند و روشنگری تو را مخالف مصالح خود می‌دید، تو را به زنجیر کشید و بالاخره «شهید» کرد.

یکی از مارکسیست‌های انقلابی‌نما در جمع دوستانش در اروپا می‌گفت:

«دکتر علی شریعتی، انقلاب کمونیستی ایران را هفتاد سال به تأخیر انداخت.»

و من می‌گویم که:

«دکتر علی شریعتی، سیر تکاملی مبارزه در راه حق و عدالت را هفتاد سال به جلو برد.»

تو ای شمع زیبای من! چه خوب سوختی و چه زیبا نور تاباندی، و چه باشکوه، هستی خود را در قربانگاه عشق، فدای حق کردی. من هیچ‌گاه از سوزش قلب تو و کوه اندوه تو و هاله حزنی که بر وجودت سایه افکنده بود، احساس نگرانی نمی‌کردم؛ زیرا می‌دانستم که تو شمعی و باید بسوزی تا نور بدهی. سوختن، حیات است و آرامش، مرگ تو؛ و حرام است که شمع مقدس وجود تو، قبل از آن که سر تا به پا بسوزد، خاموش و تاریک گردد.

ای علی! ای نماینده غم! ای دریای درد! این رحمت بزرگ خدا بر تو گوارا باد. ...

ای علی! شیعیان «حسین» در لبنان زندگی تیره و تاری دارند، توفان بلا بر آنها وزیدن گرفته است، سیلی بنیان کن می خواهد که ریشه این درخت عظیم را براندازد. همه ستمگران و جنایت پیشگان و عمال ظلم و کفر و جهل، علیه ما به میدان آمده اند، قدرت های بزرگ جهانی، با زور و پول و نفوذ خود در پی نابودی ما هستند. مسیحیان به دشمنی ما کمر بسته اند و مناطق فلک زده ی ما را زیر رگبار گلوله ها به خاک و خون می کشند و همه روزه شهیدی به قافله شهدای خونین کفن ما اضافه می شود، متحدین و عوامل کشورهای به اصطلاح چپی نیز ما را دشمن استراتژیک خود می دانند و در پنهان و آشکار، به دنبال نابودی ما هستند. عده ای از روحانی نمایان و مؤمنین تقلیدی و ظاهری نیز ما را محکوم می کنند، که چرا با انقلاب فلسطین همکار و همقدم شده ایم. به شهدای ما اهانت می کنند و آنها را «شهید» نمی نامند، زیرا فتوای مرجع برای قتال ضد اسرائیل و کتابت هنوز صادر نشده است! این روحانی نمایان، ما را به حربه ی تکفیر می کوبند.

ای علی! به جسد بی جان تو می نگرم که از هر جانداري زنده تر است؛ یک دنیا غم، یک دنیا درد، یک کویر تنهایی، یک تاریخ ظلم و ستم، یک آسمان عشق، یک خورشید نور و شور و هیجان، از ازلت تا به ابدیت در این جسد بی جان نهفته است. تو ای علی! حیات جاوید یافته ای و ما مردگان متحرک آمده ایم تا از فیض وجود تو، حیات یابیم. قسم به غم، که تا روزگاری که دریای غم بر دلم موج می زند، ای علی، تو در قلب من زنده و جاویدی... .

قسم به شهادت، که تا وقتی که فداییان از جان گذشته، حیات و هستی خود را در قربانگاه عشق فدا می کنند، تو بر شهادت پاک آنها شاهدهی و شهیدی!

و تو ای خدای بزرگ!

علی را به ما هدیه کردی تا راه و رسم عشق بازی و فداکاری را به ما بیاموزاند؛ چون «شمع» بسوزد و راه ما را روشن کند و ما به عنوان بهترین و ارزنده ترین هدیه خود، او را به تو تقدیم می کنیم، تا در ملکوت اعلای تو بیاساید و زندگی جاوید خود را آغاز کند.

استاد از دیدگاه دکتر ریاض حسن (استاد جامعه شناسی)

«شریعتی مفاهیم مارکسیستی را برای جامعه ی ایران بومی کرد.»



این شاید کوتاهترین و کاملترین جمله ی استاد جامعه شناسی دانشگاه فلیندرز در جنوب استرالیا بود که درباره ی استاد بیان نمودند.

در ادامه ی این نوشتار به گفتگویی که با ریاض حسن، جامعه شناس عرب و عضو هیأت علمی دانشگاه های استرالیا، ترتیب داده شده است، می پردازم...

چطور با دکتر علی شریعتی آشنا شدید؟

زمانی با دکتر شریعتی آشنا شدم که در سال ۱۹۸۰ در ست بعد از انقلاب به ایران آمده بودم. آمده بودم به ایران تا در مورد بنیادهای روشنفکری انقلاب ایران و جوانب جامعه‌شناختی آن تحقیق کنم. در همان ابتدای تحقیقاتم با ایده‌ها و نظریه‌های دکتر علی شریعتی آشنا شدم. این که چقدر تأثیرگذار بود در آگاهی دادن به مردم برای مقابله با نظام‌های سیاسی خاصی مثل نظام شاهنشاهی؛ نظام‌هایی که صراحتاً تقدشان می‌کرد. این مربوط می‌شود به اولین برخورد من با نام دکتر شریعتی.

کدام یک آثار دکتر شریعتی را خوانده‌اید؟

«جامعه‌شناسی اسلام» کتاب ترجمه‌شده‌ای (به انگلیسی) بود که از او خوانده‌ام. و نیز مقاله‌هایی پراکنده در جاهای دیگر. متأسفانه من نمی‌توانم فارسی بخوانم. یعنی فارسی را به آن فصاحت بلد نیستم که بتوانم متون سنگین بخوانم. با این حال از همان متن‌های کمی که به انگلیسی ترجمه شده در کلاس‌های درس استفاده کرده‌ام. به خصوص زمانی که جامعه‌شناسی اسلام درس می‌دادم. و حتی این روزها هم به او ارجاع می‌دهم؛ در موضوع‌هایی مثل حج، یا حکومت و سیاست در اسلام.

چه موضوعاتی را در آثار او جذاب یافته‌اید؟

در کل شناخت من از شریعتی از میان چند جلد کتابی است که از او به انگلیسی ترجمه شده که حج یکی از آنهاست و دیگری جامعه‌شناسی اسلام است. و من بسیار امیدوارم که چیزهای جدیدتری از او بخوانم. مخصوصاً دوست دارم بدانم او در مورد خدیجه چه نوشته است؛ چون تحقیقی در این زمینه دارم انجام می‌دهم. موضوع جذاب در مورد شریعتی این است که چگونه او مفاهیم مارکسیستی را برای جامعه‌ی ایران بومی کرد. و چگونه با استفاده از مفاهیم پایه‌ی جامعه‌شناسی جامعه‌ی خود را تحلیل کرد.

به نظر شما شریعتی چقدر در منطقه‌ی خاورمیانه تأثیرگذار بوده است؟

اگر بخواهیم کلی حرف بزنیم، برداشت من این است که نظریات شریعتی در منطقه در ابتدا خیلی پیشروانه بوده ولی اخیراً هیچ نشانه‌ای از تأثیرگذاری آثار او ندیده‌ام. این موضوع می‌تواند دو علت داشته باشد. یکی این که من کارهایی که در ادامه‌ی نظریه‌های او انجام شده پی‌گیری نکرده‌ام و ندیده‌ام؛ و دیگری این که احساس من این است که در جهان عرب کسانی که به او ارجاع دهند چندان زیاد نیستند. شاید چون حرف‌های او بیشتر در متن اسلام شیعه است که معنی‌دار می‌شود. من در ابوظبی زندگی کرده‌ام و دریافت من این است که سنی‌ها به ویژه در کشورهای محافظه‌کاری مثل عربستان سعودی، عمان، قطر، و امارات متحده‌ی عربی به شدت نسبت به مسائل شیعیان و به دنبال آن تأثیرگذاری سیاسی ایران حساس‌اند. از این‌ها گذشته من حتی نمی‌دانم که او الان در ایران چقدر تأثیرگذار است. هر آن چه که می‌دانم مربوط می‌شود به ۳۰ سال پیش که او متفکر بزرگ روزگار خودش در ایران بود.



فصل سوم: جاودانه ها

اندیشه های بلند استاد در جملات کوتاه

- ۱) ... و هر روز او متولد میشود؛ عاشق می شود؛ مادر می شود؛ پیر می شود و میمیرد... و قرن هاست که او؛ عشق می کرد و کینه در می کند چرا که در چین و شیاری های صورت مردش به جای گذشت زمان جوانی بر باد رفته اش را می بیند و در قدم های لرزان مردش؛ گام های شتابزده جوانی برای رفتن و درد های منقطع قلب مرد؛ سینه ای را به یاد می آورد که تھی از دل بوده و پیری مرد رفتن و فقط رفتن را در دل او زنده می کند... و اینها همه کینه است که کاشته می شود در قلب مالمال از درد...! و این، رنج است.
- ۲) زن عشق می کرد و کینه در می کند... دیه اش نصف دیه توست و مجازات زنایش با تو برابر... می تواند تنها یک همسر داشته باشد و تو مختار به داشتن چهار همسر هستی... برای ازدواجش - در هر سنی - اجازه ولی لازم است و تو هر زمانی بخواهی به لطف قانونگذار می توانی ازدواج کنی... در محبسی به نام بکارت زندانی است و تو... او کتک می خورد و تو محاکمه نمی شوی... او می زاید و تو برای فرزندش نام انتخاب می کنی... او درد می کشد و تو نگرانی که کودک دختر نباشد... او بی خوابی می کشد و تو خواب حوریان بهشتی را می بینی... او مادر می شود و همه جا می پرسند نام پدر... .
- ۳) اگر تنهاترین تنها شوم باز خدا هست او جانشین همه نداشتن هاست.
- ۴) عاقلانه ازدواج کن تا عاشقانه زندگی کنی.
- ۵) اگر مثل گاو گنده باشی!! میدوشنت... اگر مثل خر قوی باشی!! بارت می کنند... اگر مثل اسب دونده باشی!!! سوارت می شوند... فقط از فهمیدن تو می ترسند.
- ۶) آن روز که همه به دنبال چشم زیبا هستند، تو به دنبال نگاه زیبا باش.
- ۷) هر لحظه حرفی در ما زاده می شود، هر لحظه دردی سر بر می دارد، و هر لحظه نیازی از اعماق مجهول روح پنهان و رنجور ما جوش می کند، این ها بر سینه می ریزند و راه فراری نمی یابند... مگر این قفس کوچک استخوانی گنجایش اش چه اندازه است؟
- ۸) کلاس پنجم که بودم پسر درشت هیكلی در ته کلاس ما می نشست که برای من مظهر تمام چیزهای چنندش آور بود، آن هم به سه دلیل؛ اول آنکه کچل بود، دوم اینکه سیگار می کشید و سوم - که از همه تهوع آور بود - اینکه در آن سن و سال، زن داشت... چند سالی گذشت یک روز که با همسرم از خیابان می گذشتیم، آن پسر قوی هیكل ته کلاس را دیدم در حالیکه خودم زن داشتم، سیگار می کشیدم و کچل شده بودم.
- ۹) هر کس آنچنان می میرد که زندگی می کند.
- ۱۰) من رقص دختران هندی را بیشتر از نماز پدر و مادرم دوست دارم. چون آنها از روی عشق و علاقه می رقصند ولی پدر و مادرم از روی عادت نماز می خوانند.
- ۱۱) مساله این است که عده ای مرده ی متحرک! برای " حسین " عزاداری می کنند و نمی فهمند که اینگونه عزاداری برای مرده

- ذلیلی چون خود آنهاست؛ نه برای زنده‌ی جاویدی چون حسین. افسوس که اینان به جای آنکه در پی افکار حسین باشند، فقط زخم‌های تنش را می‌بینند و بزرگترین رنج او را کم‌آبی می‌دانند.
- ۱۲) خدایا! مرا به ابتذال ارامش و خوشبختی مکشان. اضطراب‌های بزرگ غم‌های ارجمند و حیرت‌های عظیم را به روحم عطا کن. لذتها را به بندگان حقیرت ببخش و درد‌های عظیم را به جانم ریز.
- ۱۳) خدایا! اگر باطل را نمی‌توان ساقط کرد می‌توان رسوا ساخت اگر حق را نمی‌توان استقرار بخشید می‌توان اثبات کرد طرح کرد و به زمان شناساند و زنده نگه داشت.
- ۱۴) خدایا! به من زیستنی عطا کن که در لحظه مرگ بر بی‌ثمیری لحظه‌ای که برای زیستن گذشته است حسرت نخورم و مردنی عطا کن که بر بیهودگی اش سوگوار نباشم برای اینکه هر کس آن چنان می‌میرد که زندگی کرده است.
- ۱۵) خدایا! آتش مقدس شک را چنان در من بیفروز تا همه یقین‌هایی را که بر من نقش کرده اند بسوزد و انگاه از پس توده این خاکستر لبخند مهر او بر لب‌های صبح یقینی شسته از هر غبار طلوع کند.
- ۱۶) خدایا! به هر کی دوست میداری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است و به هر کس که بیشتر دوست می‌داریش بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است.
- ۱۷) چه قدر ایمان خوب است! چه بد می‌کنند که می‌کوشند تا انسان را از ایمان محروم کنند چه ستمکار مردمی هستند این به ظاهر دوستان بشر! دروغ می‌گویند، دروغ، نمی‌فهمند و نمی‌خواهند، نمی‌توانند بخواهند.
- ۱۸) خدایا! تو را سپاس می‌گویم که در مسیری که در راه تو بر می‌دارم آنها که باید مرا یاری کنند سد راهم می‌شوند، آنها که باید بنوازند سیلی می‌زنند، آنها که باید در مقابل دشمن پشتیبانان باشند پیش از دشمن حمله می‌کنند و... تا در هر لحظه از حرکت به سوی تو از هر تکیه گاهی جز تویی بهره‌اشم.
- ۱۹) رویت را از این طرف و آن طرف و صد قبله و پیشوا و قطب و رهبر و حزب و قدرت، و مانند اینها مگردان که ۳۰ سال ستایش شخصی را بکنی که او همه‌ی قدرت و ایمانت بشود، و بعد هم که از بین رفت ندانی چکار کنی، در تمام این سی سال که عشق او و ایمان به او را در دلت پروراندی، اگر دلت را به ایمان خودت پرورش داده بودی، امروز یک قهرمان بودی نه یک مداح ستایشگر چاپلوس و نیایشگر قدرتی که امروز دیگر خدایش مرده و خداوندش! به ذلت افتاده و یا همدست ابلیس شده است.
- ۲۰) یک جامعه منحط اگر یک دین مترقی داشته باشد و آگاه نباشد، مترقی نمی‌شود بلکه دین مترقی را در سطح منحط خودش پایین می‌آورد و در قالب‌های آلوده و تنگ خودش می‌فشرد و برعکس یک جامعه متمدن و خودآگاه، یک دین منحط و منفی را در ذهنیت متعالی و مترقی خودشان تبدیل به یک دین مترقی و متعالی می‌کند... این است که وقتی سیدجمال در "کلژدوفرانس" سخنرانی کرد و از اسلام، در آن حد متعالی او می‌فهمید، سخن گفت، ارنست رنان، کسی که محکوم و ملعون شده از طرف کلیسا، از معنای مذهب در این سطح دچار شگفتی شد و بعد آمد و این اعتراف مشهور را کرد: اسلام دین انسان است و من اکنون فهمیدم که ارزش هر مذهبی به ارزش شعور و احساس پیروان آن مذهب بستگی دارد... و مسلمانان عوام به همان شکل و اندازه مسلمانند که عوام در هند، بودایی‌ها هر مذهبی را که در ذهنیت عامی بریزیم به یک شکل در می‌آید...
- ۲۱) جهان برایم دیگر هیچ نداشت و من دلیر، مغرور و بی‌نیاز اما نه از دلیری و غرور و استغنا، که از نداشتن، از نخواستن.

زندگی کوچکتر از آن بود که مرا برنجاند و زشت تر از آن که دلم بر آن بلرزد هستی تهی تر از آن که به دست آوردنی مرا بزبون سازد و من تهیدست تر از آن که از دست دادنی مرا بترساند.

۲۲) دنیایی همه دیوار و سقف و نظم و حساب و کسب، مصلحتی، موقتی... خوبی ها و رنگها و زیبایی ها و... آه نمیخواهم، من دیدار شما را، ای همه رنگ ها و تصویرها و چهره ها و عشق ها و ایمانهای زشت، بیگانه، پوچ، نمی نوازم تحمل کنم، چقدر از شما دورم! چه رنج آور است تجدید خاطرهایی که از شما دارم! چه آزادی آسوده ای در خود احساس می کنم هرگاه می بینم فراموش تان کرده ام هرگز یادم نکنید! چه آسودگی و آزادی آرام و پاکی است در دوری از شما! دیگر نزدیکم میاید!

۲۳) تعجب نکنید. آری پیامبری به نام محمد (ص) به رسالت نرسیده و دینی به نام اسلام نیامده البته برای کسی که او را و دینش را نمی شناسد. چه فرقی میان کسی است که قبل از بعثت پیامبر بوده و کسی که بعد از او آمده و او را نمی شناسد. هر دو نسبت به پیامبر جاهلند ولی به طرق مختلف. حال لحظه ای تفکر کنید. در چه دوره و قرنی زندگی می کنید؟ آیا تا به حال پیامبری برای هدایت شما آمده؟ آیا این جمله درست نیست که "کسی که کتاب نمی خواند حال و روز کسی را دارد که سواد خواندن ندارد".

۲۴) رد پاک را نیز زندگی و زمان تنها نمی گذارند. زندگی از او دفاع می کند، زمان تبرئه اش می کند. پلیدان هرگز پاکدامنی را نمی توانند آلود. هر چند سنگ ها را بسته و سگ ها را رها کرده باشند!

۲۵) از شخصیت فاطمه سخن گفتن بسیار دشوار است. فاطمه یک زن بود، آنچنان که اسلام می خواهد که زن باشد. تصویر سیمای او را پیامبر، خود رسم کرده بود و او را در کوره های سختی و فقر و مبارزه و آموزش های عمیق و شگفت انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود. وی در همه ی ابعاد گوناگون «زن بودن» نمونه شده بود. مظهر یک دختر در برابر پدرش؛ مظهر یک همسر در برابر شویش؛ مظهر یک مادر در برابر فرزندان؛ مظهر یک زن مبارز و مسئول در برابر زمانش و سرنوشت جامعه اش. وی خود یک امام است. یعنی یک نمونه مثالی، یک تیپ ایده آل برای زن، یک اسوه، یک شاهد برای هر زنی که می خواهد شدن خویش را خود انتخاب کند. او با طفولیت شگفتش، با مبارزه مداومش در دو جبهه داخلی و خارجی، در خانه پدرش، خانه همسرش، در جامعه اش، در اندیشه و رفتار و زندگی اش، چگونه بودن را به زن پاسخ می داد. نمی دانم از او چه بگویم؟ چگونه بگویم؟ خواستم از بوسوئه تقلید کنم، خطیب نامور فرانسه که روزی در مجلسی با حضور لوئی، از مریم سخن می گفت. گفت هزار و هفتصد سال است که همه سخنوران عالم درباره مریم، داد سخن داده اند. هزار و هفتصد سال است که همه فیلسوفان و متفکران ملت ها در شرق و غرب، ارزش های مریم را بیان کرده اند. هزار و هفتصد سال است که شاعران جهان، در ستایش مریم همه ذوق و قدرت خلاء شان را بکار گرفته اند. هزار و هفتصد سال است که همه هنرمندان، چهره نگاران و پیکره سازان بشر، در نشان دادن سیما و حالات مریم هنرمندی های اعجاز گر کرده اند. اما مجموعه ی گفته ها و اندیشه ها و کوشش ها و هنرمندی های همه در طول این قرن های بسیار، به اندازه این کلمه نتوانسته اند عظمت های مریم را بازگویند که: «مریم مادر عیسی است» و من خواستم با چنین شیوه ای از فاطمه بگویم، باز در ماندم: خواستم بگویم. فاطمه دختر خدیجه بزرگ است دیدم که فاطمه نیست. خواستم بگویم فاطمه دختر محمد (ص) است دیدم که فاطمه نیست. خواستم بگویم فاطمه همسر علی (ع) است دیدم که فاطمه نیست. خواستم بگویم فاطمه مادر حسنین است دیدم که فاطمه

نیست. خواستم بگویم فاطمه مادر زینب است باز دیدم که فاطمه نیست. نه، اینها همه هست و این همه فاطمه نیست. فاطمه، فاطمه است.

(۲۶) در سرتاسر زندگی حتی در اوج بحران روح جوانم، کتاب را از معشوق و عظمت را از سعادت و رنج را از لذت و عصیان را از آرامش و آسودگی و تلخی را از شیرینی، خوب بودن را از زیبا بودن و معرفت را از عبادت و زشتی که مرا بشناسد از زیبایی که مرا دیوانه وار دوست بدارد... و خیلی چیزها را از خیلی چیزها ارجمند تر و برتر و راضی کننده تر می یافته ام و می یابم.

(۲۷) اینجا آسمان ابریست، آنجا را نمیدانم... اینجا شده است پائیز، آنجا را نمیدانم... اینجا فقط رنگ است، آنجا را نمیدانم... اینجا دلی تنگ است، آنجا را نمیدانم.

(۲۸) بچه های دیروز آرزو داشتند خلبان بشن، بچه های امروز شبها کابوس خلبان شدن می بینن... وقتی می توانیم زندگی کنیم که زندگی را خوب شناسیم چه زشت است فروتنی هنگام نیازمندی و درشتی هنگام بی نیازی.

(۲۹) زندگی مانند یک لاستیک کهنه است که سیم های بعضی از جاهایش بیرون زده و همینطور که می چرخد تن آدمی را خراش می دهد.

(۳۰) علی، بی کرانه ترین شکوه خلقت است که تا ابد، تالؤلؤ نورش روشنائی بخش هستی است.

(۳۱) مگر با کلمات می توان از علی سخن گفت؟ باید به سکوت گوش فرا داد تا از او چه ها می گوید؟ او با علی آشنا تر است.

(۳۲) علی کسی است که نه تنها با اندیشه و سخنش، بلکه با تمام وجود و زندگی اش به همه ی دردها و نیازها و همه ی احتیاج های چند گونه ی بشری در همه ی دوره ها پاسخ می دهد.

(۳۳) اگر ایمان نباشد زندگی تکیه گاهش چه باشد؟ اگر عشق نباشد زندگی را چه آتشی گرم کند؟ اگر نیایش نباشد زندگی را به چه کار شایسته ای صرف توان کرد؟ اگر انتظار مسیحی، امام قائمی، موعودی در دل نباشد ماندن برای چیست؟ اگر میعاد نباشد رفتن چرا؟ اگر دیداری نباشد دیدن چه سود؟ و اگر بهشت نباشد صبر و تحمل زندگی دوزخ چرا؟ اگر ساحل آن رود مقدس نباشد بردباری در عطش از بهر چه؟ و من در شگفتم که آنها که می خواهند معبود را از هستی برگیرند چگونه از انسان انتظار دارند تا در خلأ دم زند؟

(۳۴) به سه چیز تکیه نکن، غرور، دروغ و عشق. آدم با غرور می تازد، با دروغ می بازد و با عشق می میرد.

(۳۵) روزی از روزها، شبی از شب ها خواهم افتاد و خواهم مرد، اما می خواهم هر چه بیشتر بروم. تا هر چه دورتر بیفتم، تا هر چه دیرتر بیفتم، هر چه دیرتر و دورتر بمیرم. نمی خواهم حتی یک گام یا یک لحظه، پیش از آن که می توانسته ام بروم و بمانم، افتاده باشم و جان داده باشم، همین.

(۳۶) آفتاب من نه در مشرق است نه در مغرب. در مشرق نیست؛ زیرا سالهاست که از طلوعش گذشته است. از افق دور شده است. به اوج آسمان آمده است. در مغرب نیز نیست. او اهل غروب نیست. او خورشید بی غروب من است...

(۳۷) آنگاه که تقدیر واقع نگردد و از تدبیر هم کاری ساخته نیست، خواستن اگر با تمام وجود با بسیج همه اندام ها و نیروهای روح و با قدرتی که در صمیمیت هست، تجلی کند، اگر همه هستیمان را یک خواهش کنیم، یک خواهش مطلق شویم، اگر با

- هجوم ها و حمله های صادقانه سرشار از یقین و امیدواریمان بخواهیم، پاسخ خویش را خواهیم گرفت.
- ۳۸) اگر گناه وزن داشت؛ هیچ کس را توان آن نبود که قدمی بردارد خیلی ها از کوله بار سنگین خویش ناله میگردند و من شاید؛ کمر شکسته ترین بودم.
- ۳۹) آنجا که چشمان مشتاقی برای انسانی اشک می ریزد، زندگی به رنج کشیدنش می ارزد.
- ۴۰) برای خوشبخت بودن، به هیچ چیز نیاز نیست جز به نفهمیدن! پس تا می توانی خراب باش تا خوش باشی.
- ۴۱) دل های بزرگ و احساس های بلند، عشق های زیبا و پرشکوه می آفرینند.
- ۴۲) وقتی کبوتری شروع به معاشرت با کلاغها می کند، پرهايش سفید می ماند؛ ولی قلبش سیاه می شود.
- ۴۳) اکنون تو با مرگ رفته ای و من اینجا تنها به این امید دم میزنم که با هر نفس گامی به تو نزدیک تر میشوم. این زندگی من است.
- ۴۴) وقتی خواستم زندگی کنم، راهم را بستند. وقتی خواستم ستایش کنم، گفتند خرافات است. وقتی خواستم عاشق شوم گفتند دروغ است. وقتی خواستم گریستن، گفتند دروغ است. وقتی خواستم خندیدن، گفتند دیوانه است. دنیا را نگه دارید، میخواهم پیاده شوم.
- ۴۵) اگر قادر نیستی خود را بالا ببری همانند سیب باش تا با افتادنت اندیشه ای را بالا ببری.
- ۴۶) برایت دعا می کنم که ای کاش خدا از تو بگیرد هر آنچه را که خدا را از تو می گیرد.
- ۴۷) عشق تنها کاری چرای عالم است، چه، آفرینش بدان پایان می گیرد.
- ۴۸) آیا در این دنیا کسی هست بفهمد که در این لحظه چه می کشم؟ چه حالی دارم؟ چقدر زنده نبودن خوب است، خوب خوب خوب.
- ۴۹) هنگامی دستم را دراز کردم که دستی نبود هنگامی لب به زمزمه گشودم که مخاطبی نداشتم و هنگامی تشنه آتش شدم، که در برابرم دریا بود و دریا و دریا...!
- ۵۰) حرف هایی هست برای نگفتن و ارزش عمیق هر کسی به اندازه ی حرف هایی است که برای نگفتن دارد.
- ۵۱) دلی که عشق ندارد و به عشق نیاز دارد، آدمی را همواره در پی گم شده اش، ملتهبانه به هر سومی کشاند.
- ۵۲) مهربانی جاده ای است که هر چه پیش می روند، خطرناک تر می گردد.
- ۵۳) دوست داشتن کسی که لایق دوست داشتن نیست، اسراف محبت است.
- ۵۴) مسئولیت زاده توانایی نیست، زاده آگاهی است و زاده انسان بودن.
- ۵۵) دلی که از بی کسی غمگین است، هر کسی را می تواند تحمل کند.
- ۵۶) ارزش عمیق هر کسی به اندازه حرفهایی است که برای نگفتن دارد.
- ۵۷) عشق به آزادی مرا همه عمر در خود گذاخته است.
- ۵۸) اگر پیاده هم شده است سفر کن، در ماندن می پوسید.
- ۵۹) خدا و انسان و عشق، این است امانتی که بر دوش ما سنگینی می کند.

۶۰) قدرت نیازمند کسی است که در برابرش رام گردد.

۶۱) مرا کسی نساخت، خدا ساخت. نه آنچنان که کسی می خواست، که من کس نداشتم. کسم خدا بود، کس بی کسان.

۶۲) هر کسی را نه بدان گونه که هست احساسش می کنند، بدان گونه که احساسش می کنند، هست.

۶۳) زیبایی همواره تشنه دلی است که به او عشق ورزد.

۶۴) خدایا به هر که دوست می داری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است، و به هر که دوست تر می داری، بچشان که دوست داشتن از عشق برتر!

۶۵) اما چه رنجی است لذت ها را تنها بردن و چه زشت است زیبایی ها را تنها دیدن و چه بدبختی آزاردهنده ای است تنها خوشبخت بودن! در بهشت تنها بودن سخت تر از کویر است.

۶۶) ای که همه ی هستی از توست تو خود برای که هستی؟

۶۷) انسان آهنگی است که خدا سروده است.

۶۸) انسان دهقان مزرعه ی وجود خویشتن است.

۶۹) دعا هرگز جانشین وظیفه نمی شود.

۷۰) قابیل همیشه در تاریخ است چون هابیل مرده است.

۷۱) بزرگترین درد انسان انتظار دایمی اش است.

۷۲) قرآن کتابی آسمانی است اما بیشترین توجهش به طبیعت است. قرآن کتابی است که با نام خدا آغاز می شود و با نام مردم پایان می یابد.

۷۳) کعبه این خانه ی خالی چون خالی است چه قدر پر است.

۷۴) هر کسی یک تاریخ است.

۷۵) دلهای بزرگ و احساس های بلند، عشق های زیبا و پرشکوه می آفرینند.

۷۶) اما چه رنجی است لذت ها را تنها بردن و چه زشت است زیبایی ها را تنها دیدن و چه بدبختی آزاردهنده ای است تنها خوشبخت بودن! در بهشت تنها بودن سخت تر از کویر است.

۷۷) در نهان، به آنانی دل می بندیم که دوستان دارند و در آشکارا از آنانی که دوستان ندارند غافلیم، شاید این است دلیل تنهایی مان.

۷۸) بگذار تا شیطنت عشق، چشمان تو را بر عریانهای خویش بگشاید. هر چند حاصلی جز رنج و پریشانی نداشته باشد؟!، اما کوری را هرگز به خاطر آرامشش تحمل مکن!

۷۹) بالاخره، انسانی که در عشق میگذارد و با خدا بیعت کرده است، و در توحید حصار گرفته و جان جامه تقوی به تن دارد و به عرفان می بیند و به حکمت می فهمد و به دعا می خواهد و از عبادت به جوهر ربوبیت می رسد و در عشق می گذارد و در امر و نهی و هجرت و جهاد خود، انسان و جهان را دگر گونه می سازد.

۸۰) مردی بوده ام از مردم و می زیسته ام در جمع و اما مردی نیز هستم در این دنیای بزرگ که در آنم و مردی در انتهای این

- تاریخ شگفت که در من جاری است و نیز مردی در خویش و در یک کلمه مردی با بودن و در این صورت دردهای وجود، رنج های زیستن، حرف زدن انسانی تنها در این عالم، بیگانه با این "بودن".
- ۸۱) وقتی که بچه بودم هر شب دعا می کردم که خدا یک دوچرخه به من بدهد. بعد فهمیدم که اینطوری فایده ندارد. پس یک دوچرخه دزدیدم و دعا کردم که خدایا مرا ببخش!
- ۸۲) هی با خود فکر می کنم، چگونه است که ما، در این سر دنیا، عرق می ریزیم و وضع مان این است و آنها، در آن سر دنیا، عرق می خورند و وضع شان آن است! ... نمی دانم، مشکل در نوع عرق است یا در نوع ریختن و خوردن!!!
- ۸۳) زندگی همچون بادکنکی است در دستان کودکی که همیشه ترس از ترکیدن آن لذت داشتن آن را از بین میبرد ما آمده ایم تا با زندگی کردن قیمت پیدا کنیم نه به هر قیمتی زندگی کنیم.
- ۸۴) ادعا نمی کنم، همواره به یاد کسانی هستم که دوستشان دارم ولی می توانم ادعا کنم که لحظاتی که به یادشان نیستم نیز دوستشان دارم.
- ۸۵) از انسانها غمی به دل نگیر؛ زیرا خود نیز غمگین اند، با آنکه تنها بوند ولی از خود می گریزند زیرا به خود و به عشق خود و به حقیقت خود شک دارند؛ پس دوستشان بدار اگر چه دوستت نداشته باشند.
- ۸۶) حرف مزخرف خریدار ندارد، پس تو که پوزه بند به دهان من می زنی از درستی اندیشه من، از نفوذ اندیشه من می ترسی.
- ۸۷) عشق را که با عقل مخلوط می کنی ... چه معجون تهوع آوری می توان ساخت.
- ۸۸) برای کشتن پرنده نیازی به تیر و کمان نیست بال هایش را که بچینی، خاطرات پرواز روزی صد بار او را خواهد کشت...
- ۸۹) بغض، بزرگترین نوع اعتراض در برابر آدم هاست... اگر بشکنند دیگر اعتراض نیست التماس است!
- ۹۰) زندگی چیست؟ اگر خنده است چرا گریه میکنیم؟ اگر گریه است چرا خنده میکنیم؟ اگر مرگ است چرا زندگی می کنیم؟ اگر زندگی است چرا می میریم؟ آگه عشق است چرا به آن نمی رسیم آگه عشق نیست چرا عاشقیم؟
- ۹۱) اگر در صحنه حق و باطل نیستی، اگر شاهد عصر خودت و شهید حق بر باطل نیستی، هر جا که می خواهی باش. چه به شراب نشسته و چه به نماز ایستاده. هر دو یکیست.
- ۹۲) ای خدای بزرگ به من کمک کن تا وقتی می خواهم درباره ی راه رفتن کسی قضاوت کنم، کمی با کفش های او راه بروم.
- ۹۳) انسان بیش از زندگی است؛ آنجا که هستی پایان می یابد، او ادامه می یابد.
- ۹۴) خدایا اضطراب های بزرگ غم های ارجمند و حیرت های عظیم بر روح عطا کن و لذت ها را به بندگان حقیرت ببخش و دردهای عزیز بر جانم ریز.
- ۹۵) در شگفتم که سلام آغاز هر دیداریست، ولی در نماز پایان است. شاید این بدین معناست که پایان نماز، آغاز دیدار است.
- ۹۶) در بی کرانه زندگی دو چیز افسونم کرد: آبی آسمان که می ببینم و می دانم نیست و خدایی که نمی بینم و می دانم هست.
- ۹۷) تهمت و دروغ را دشمن سفارش می دهد و منافق می سازد و عوام فریب پخش می کند و عامی آنرا می پذیرد.
- ۹۸) خدایا تو چگونه زیستن را به من بیاموز من خود چگونه مُردن را خواهم آموخت.
- ۹۹) خدایا شهرت منی را که می خواهم باشم قربانی منی را که: می خواهند باشم نکند.

- ۱۰۰) زمانی مصاحبه گری از معلم صداقت و صمیمیت دکتر علی شریعتی پرسید: به نظر شما چه لباسی را به زن امروز پوشانیم؟ دکتر علی شریعتی در جواب گفتند: نمیخواهند لباسی بدوزید و بر تن زن امروز نمائید. فکر زن را اصلاح کنید او خود تصمیم میگیرد که چه لباسی بپوشد.
- ۱۰۱) عده ای مثل قرص جوشانند؛ در لیوان آب که بیاندازیشان طوری غلیان کرده و کف می کنند که سر می روند اما کافی است کمی صبر کنی بعد می بینی که از نصف لیوان هم کمترند.
- ۱۰۲) حتی خداوند نیز دوست دارد که بشناسندش نمی خواهد مجهول بماند مجهول ماندن است که احساس تنهایی را پدید می آورد و دردیگانگی و غربت را. مجهول ماندن رنج بزرگ روح آدمی است.
- ۱۰۳) انسان عبارت است از یک تردید. یک نوسان دائمی. هر کسی یک سراسیمگی بلا تکلیف است.
- ۱۰۴) احساس می کنم در این مثنوی بزرگ طبیعت مصرع هایی ناتمامیم. بودنمان انتظار یک بیت شدن.
- ۱۰۵) خداوند ما را با تمام کوچکیم یک چیز از تو بیشتر دارم و آن هم خدای است که من دارم و تو نداری.
- ۱۰۶) برای شنا کردن به سمت مخالف رودخانه قدرت و جرات لازم است و گرنه هر ماهی مرده ای هم میتواند از طرف جریان آب حرکت کند.
- ۱۰۷) هر کس بد ما به خلق گوید ما چهره دل نمی خراشیم ما خوبی او به خلق گوئیم تا هر دو دروغ گفته باشیم.
- ۱۰۸) خدایا هر که را عقل دادی، چه ندادی؟ و هر که را عقل ندادی، چه دادی؟؟؟
- ۱۰۹) زنده بودن را به بیداری بگذرانیم که سالها به اجبار خواهیم خفت.
- ۱۱۰) در عجبم از مردمی که خود زیر شلاق ظلم و ستم زندگی می کنند و بر حسینی می گریند که آزادانه زیست و آزادانه مُرد.
- ۱۱۱) انسان مجبور نیست حقایق را بگوید ولی مجبور است چیزی را که می گوید حقیقت داشته باشد.
- ۱۱۲) زندگی چیست؟ نان. آزادی. فرهنگ. ایمان و دوست داشتن.
- ۱۱۳) برای خوش بخت بودن به هیچ چیز نیاز نیست جز به نفهمیدن.
- ۱۱۴) ای زینب: نگو در کربلا بر تو چه گذشت! بگو ما چه کنیم؟
- ۱۱۵) خدایا سرنوشت مرا خیر بنویس تا هر چه را که تو دیر می خواهی زود بخوام و هر چه را که تو زود می خواهی دیر بخوام.
- ۱۱۶) مذهب شوخی سنگینی بود که محیط با من کرد و من سالها مذهبی بودم بدون آنکه خدایی داشته باشم.
- ۱۱۷) دوست داشتن خیلی بهتر از عشق است. من هیچ گاه دوست داشتن خود را تا بالا ترین قله های عشق پایین نمی آورم.
- ۱۱۸) ارزش انسان به اندازه حرف هایی هست که برای نگفتن دارد.
- ۱۱۹) انسان نقطه ای است بین دو بی نهایت. بی نهایت لجن و بی نهایت فرشته. بنگر به طرف کدام یک می روی.
- ۱۲۰) بیا گناه کنیم جایی که خدا نباشد...
- ۱۲۱) انسان به اندازه ای که برخوردارتر است انسان نیست بلکه انسان به اندازه ای که خود را نیازمند تر حس می کند انسان

است.

(۱۲۲) لحظه ها را گذرانیم که به خوشبختی برسیم؛ غافل از آنکه لحظه ها همان خوشبختی بودند.

(۱۲۳) حتی اگر تنهاترین تنهائیان باشم باز هم خدا با من است. او جبران تمام نداشتن های من است ...

(۱۲۴) شرافت مرد هم چون بکارت یک دختر است اگر یکبار لکه دار شد دیگر جبران پذیر نیست.

(۱۲۵) انسان به اندازه ای که به مرحله انسان بودن نزدیک می شود، احساس تنهایی بیشتری می کند.

(۱۲۶) ستایشگر معلمی هستم که چگونه اندیشیدن را به من بیاموزد، نه چگونگی اندیشه ها را.

(۱۲۷) ابراهیم وار زندگی کن و در عصر خویش معمار کعبه ایمان خویش باش.

(۱۲۸) هر کس مظلوم است، خودش ظالم را یاری کرده است.

(۱۲۹) مردن هم همچون زیستن بهانه ای می خواهد.

(۱۳۰) وقتی که در صحنه حق و باطل نیستی، هر جا که می خواهی باش، چه به نماز ایستاده باشی، چه به شراب نشسته باشی،

هر دو یکیست.

(۱۳۱) از سکوت اگر به خشم آمدی سکوت کن.

(۱۳۲) آنان که به هر ذلتی تن می دهند تا زنده بمانند، مردگان خاموش و پلید تاریخند.

(۱۳۳) آنان که رفتند، کاری حسینی کردند. آنان که ماندند باید کاری زینبی کنند، وگرنه یزیدی اند.

(۱۳۴) میوه های گوارا و معطر تاریخ، انسان هایی هستند که سعادت را به خاطر صعود به قله عظمت به اعماق دره پرت

کرده اند.

(۱۳۵) زیبایی به خوش سیرتی است نه به خوش صورتی.

(۱۳۶) ظلم است که معلم را به شمع تشبیه کرد زیرا شمع را می سازند که بسوزد ولی معلم می سوزد که بسازد.

(۱۳۷) دوستدار هنرمندانی بوده ام که به جای خاتمکاری و کاشیکاری های ظریف و آرایش های رقیق و نازک کارانه، وقار

کوهستان های لاجوج و خشم طوفان های وحشی و ابهت و اقتدار آسمان گرفته و مصمم زمستانی و پهن دشتهای دهشتناک و

خشن را سرمایه هنر خویش ساخته اند.

(۱۳۸) سفر هیچ چیز به جز دلتنگی ندارد، اما ... زندگی به من آموخت، برای بهتر دیدن عظمت و شکوه هر چیز باید قدری از آن

دور شد.

(۱۳۹) در فلق بگریزی ای سوار سپیده صبح که سیاهی شب همه جا را فرا گرفته است که افسونگران چیره دست در گره ها می دمند

و دوستان دشمن کام.

(۱۴۰) نه، من هرگز نمی نالم؛ قرنهای نالیدن بس است؛ می خواهم فریاد کنم؛ اگر نتوانستم، سکوت می کنم؛ خاموش مردن بهتر از

نالیدن است.

(۱۴۱) آن «امانت» که خدا بر زمین و آسمانها و کوهها عرضه کرد و از برداشتنش سر باز زدند و انسان برداشت، همین است. نه

عشق است و نه معرفت است و نه طاعت... «مسئولیت ساختن خویش» است. کاری که در ید قدرت خداوندی است، انسان خود به

دست می‌گیرد...

(۱۴۲) در مملکتی که فقط دولت حق حرف زدن دارد هیچ حرفی را باور نکنید.

(۱۴۳) حسین بیشتر از آب تشنه لبیک بود. افسوس که به جای افکارش، زخم‌های تنش را نشانمان دادند و بزرگترین دردش را بی‌آبی نامیدند.

(۱۴۴) برای شناختن هر مذهب باید خدایش را، کتابش را و پیغمبرش را و بهترین دست پرورده‌هایش را دید و شناخت.

(۱۴۵) در راه گم شدن از گمراه شدن بدتر است.

(۱۴۶) آگاهی " نعمتی است که خدا به هر کس داده کاش نگیرد و به هر کس نداده کاش ندهد.

(۱۴۷) در داستان خلقت است که مسئولیت معنا پیدا می‌کند و اینکه عشق و عقل هر دو باید دست اندر کار باشند تا آدم بیدار شود و به بینایی برسد.

(۱۴۸) کسی که راه را غلط رفته، اگر درست راه برود، زودتر ممکن است راه درست را بیابد تا آنکه در راه درست، غلط راه می‌رود.

(۱۴۹) اگر می‌خواهید حقیقتی را خراب کنید، خوب به آن حمله نکنید، بد از آن دفاع کنید.

(۱۵۰) سرنوشت تو متنی است که اگر ندانی دست‌های نویسندگان، اگر بدانی، خود می‌توانی نوشت.

(۱۵۱) جهان را ما، نه آنچنانکه واقعا هست می‌بینیم، جهان را ما آنچنانکه ما واقعا هستیم، می‌بینیم.

(۱۵۲) «بشر» یک بودن است و «انسان» یک شدن.

(۱۵۳) مسئولیت زاده توانایی نیست، زاده آگاهی و زاده انسان بودن است.

(۱۵۴) آگاهی اگر چه به رنج، ناکامی و بدبختی منجر شود، طلیعه راه و طلیعه روشنایی، طلیعه نجات بشریت است... از جهلی که خوشبختی، آرامش، یقین و قاطعیت می‌آورد، هیچ چیز ساخته نیست.

(۱۵۵) پیروزی یکروزه به دست نمی‌آید، اما اگر خود را پیروز بشماری، یکباره از دست می‌رود.

(۱۵۶) انسان به میزانی که می‌اندیشد، انسان است، به میزانی که می‌آفریند انسان است نه به میزانی که آفریده‌های دیگران را نشخوار می‌کند.

(۱۵۷) باید دانست که بزرگترین معلم برای به دست آوردن استقلال و شخصیت ملی خودش دشمنی است که استقلال و شخصیت ملی اش را از او گرفته است.

(۱۵۸) عرفان دری است به دنیای دیگر، که باید باشد و هنر، پنجره‌ای به آن دنیا است.

(۱۵۹) انتظار آمادگی است نه وادادگی.

(۱۶۰) علی آشکارترین حقیقت و مترقی‌ترین مکتبی است که در شکل یک موجود انسانی تجسم یافته است، واقعیتی برگونه اساطیر و انسانی است که هست از آنگونه که باید باشند و نیست.

(۱۶۱) آنگاه که کمیت عقل می‌لنگد، نیایش بلندترین قله تعبیر را در پرواز عشق در شب ظلمانی عقل پیدا می‌کند.

(۱۶۲) اسلام علی بر این سه پایه استوار است: مکتب، وحدت، عدالت.

- ۱۶۳) توده مردم به یک آگاهی نیاز دارند و روشنفکر به ایمان.
- ۱۶۴) شهید انسانی است که در عصر نتوانستن و غلبه نیافتن، با مرگ خویش بر دشمن پیروز می شود و اگر دشمنش را نمی کشد رسوا می کند.
- ۱۶۵) چه فاجعه ای است که باطل به دستی عقل را شمشیر می گیرد و به دستی شرع را سپر.
- ۱۶۶) تقلید نه تنها با تعقل سازگار نیست، بلکه اساسا کار عقل این است که هر گاه نمی داند، از آنکه می داند تقلید می کند و لازمه عقل این است که در این جا خود را نفی نماید و عقل آگاه را جانشین خود کند.
- ۱۶۷) لازمه توحید خداوند، توحید عالم است و لازمه توحید عالم توحید انسان است.
- ۱۶۸) عشق عبارت است از همه چیز را برای یک هدف دادن و به پاداشش هیچ چیز نخواستن، این انتخاب بزرگی است، چه انتخابی...!
- ۱۶۹) وارد کردن علم و صنعت، در اجتماع بی ایمان و بدون ایدئولوژی مشخص، همچون فرو کردن درخت های بزرگ و میوه دار است در زمین نامساعد در فصل نا مناسب.
- ۱۷۰) فلسفه ی زندگی انسان امروز در این جمله خلاصه می شود: فدا کردن آسایش زندگی برای ساختن وسایل آسایش زندگی.
- ۱۷۱) هیچ چیز به وسیله دشمن منحرف نمی شود، دشمن زنده کننده دشمن است، بلکه آنچه که یک فکر و یک مذهب را مسخ می کند، دوست است یا دشمنی که در جامعه، دوست، خودش را نشان می دهد.
- ۱۷۲) هنر تجلی روح خلاق آدمی است، هنر با مذهب خویشاوندی دیرین دارد... هنر یک ذات عرفانی و جوهر احساس مذهبی دارد.
- ۱۷۳) جهل، نفع و ترس عوامل انحراف بشری.
- ۱۷۴) از تنهایی به میان مردم می گریزم و از مردم به تنهایی پناه برم
- ۱۷۵) آنان که «عشق» را در زندگی «خلق» جانشین «نان» می کنند، فریبکارانند، که نام فریبشان را «زهد» گذاشته اند.
- ۱۷۶) هر کس مسیحی دارد، بودایی که باید از غیب برسد، ظهور کند، بر او ظاهر گردد و نیمه اش را در بر گیرد و تمام شود. زندگی جستجوی نیمه ها است در پی نیمه ها، مگر نه وحدت غایت آفرینش است؟ پروانه مسیح شمع است، شمع تنها در جمع، چشم انتظار او بود، مگر نه هر کسی در انتظار است؟
- ۱۷۷) دو بیگانه هم درد از خویش بی درد یا نا هم درد با هم خویشاوندترند.
- ۱۷۸) انسان نقطه ای است میان دو بی نهایت: بی نهایت لجن و بی نهایت فرشته.
- ۱۷۹) آن گاه که تقدیر واقع نگردد از تدبیر نیز کاری ساخته نیست.
- ۱۸۰) مذهب اگر پیش از مرگ به کار نیاید پس از مرگ به هیچ کار نخواهد آمد.
- ۱۸۱) اساسا «خوشبختی» فرزند نامشروع «حماقت» است.
- ۱۸۲) اگر توانستی «نفهمی» می توانی خوشبخت باشی!
- ۱۸۳) جامعه دو طبقه دارد: ۱: طبقه ای که می خورد و کار نمی کند ۲: طبقه ای که کار می کند و نمی خورد.

- ۱۸۴) چقدر نشیندن ها و نشناختن ها و تفهیمیدن ها که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است.
- ۱۸۵) تمام بدبختی های آدم مال این دو کلمه است یکی داشتن و یکی خواستن.
- ۱۸۶) چقدر ندانستن ها و تفهیمیدن ها که از دانستن ها و فهمیدن ها بهتر است.
- ۱۸۷) کیست که تنها آروزی همیشگی اش در این جهان این باشد که تنها چیزی را که از این جهان آرزوی کند از دست بدهد؟
- ۱۸۸) آن ها که از در می آیند و می روند چهارپایان نجیب و ساکت تاریخ اند حادثه ها را تنها کسانی در زندگی آدمی آفریده اند که از پنجره ها بیرون بسته اند و... یا به درون پریده اند.
- ۱۸۹) چقدر دعا می کنم که: بعضی اصوات را نشنونی بعضی رنگ ها نبینی بعضی افکار را نفهمی بعضی حالات را حس نکنی.
- ۱۹۰) با همه چیز در آمیز و با هیچ چیز آمیخته مشو در انزوا پاک ماندن نه سخت است و نه با ارزش.
- ۱۹۱) وقتی در صحنه حق و باطل نیستی وقتی که شاهد عصر خودت و شهید حق و باطل جامعه ات نیستی هر کجا که خواهی باش چه در نماز ایستاده باشی چه به شراب نشسته باشی هر دو یکی است.
- ۱۹۲) حوادث انسان های بزرگ را متعالی و آدم های کوچک را متلاشی می کند.
- ۱۹۳) این سه راهی است که در پیش پای هر انسانی گشوده است: پلیدی پاکی پوچی.
- ۱۹۴) شرف مردم چون بکارت یک دختر است اگر یک بار لکه دار شد دیگر هرگز جبران پذیر نیست.
- ۱۹۵) چقدر دوست دارم این سخن مسیح را « از راه هایی مروید که روندگان آن بسیارند از راه هایی بروید که روندگان آن کم اند».
- ۱۹۶) آدم بالاخره می میره حالا من به اسهال خونی بمیرم بهتره یا به خاطر حرفم؟
- ۱۹۷) آن جا که عشق فرمان می دهند محال سر تسلیم فرو می آرد.
- ۱۹۸) چاپلوسی یونجه لطیفی است برای دراز گوشان دمبه دار خوشحال.
- ۱۹۹) گریستن خوب نیست مگر بشود جوری گریست که چشم ها نفهمند.
- ۲۰۰) پروانه ی شمع اگر هم چون مرغ خانگی نه بر گرد شمع که در پی خروس می رفت زندگی در زیر پایش رام می گشت و آسمان بر بالای سرش به کام.
- ۲۰۱) من از دو کار نفرت دارم: یکی درد دل کردن که کار شبه مردهاست و یکی هم از خود دفاع کردن برای تبرئه خود جوش زدن که کار مستضعفین است. شجاع به همدرد نیازمند نیست از ناله شرم دارد.
- ۲۰۲) برای خوشبخت بودن به هیچ چیز نیاز نیست جز به تفهیمیدن و یاس انسان امروزه یاسی است ناشی از آگاهی اش به خویش و خوش بینی انسان در تاریخ زاینده ی جهلش نسبت به خویش است.
- ۲۰۳) زنی که زیبایی اندیشه پیدا کرده باشد زیبایی بدنش را نشان نمی دهد.
- ۲۰۴) دو پدیده را مردم یا عوام نمی توانند از هم سوا کنند یکی شور مذهبی است یکی شعور مذهبی. که این دو ربطی به هم ندارند آن کسی که شور مذهبی دارد خیال می کند که شعور مذهبی هم دارد.
- ۲۰۵) هر کس - نه تنها - به میزان معلوماتی که دارد عالم نیست بلکه به میزان مجهولاتی که در عالم احساس می کند عالم است.

۲۰۶) انسان به میزان برخورداری هایی که در زندگی دارد انسان نیست بلکه به اندازه نیازهایی که در خود احساس می کند انسان است.

۲۰۷) برای این که قومی خوب سواری بدهد باید احساس انسان بودن از او گرفته شود.

۲۰۸) چقدر این قفس برایم تنگ است. من تاب تنگنا ندارم.



اشعار و دستنوشته های استاد



من چیستم؟

لبخند پر ملامت پاییزی غروب در جستجوی شب
که یک شبم فتاده به چنگ شب حیات،

گمنام روی نشان

در آرزوی سرزدن آفتاب مرگ.

چه امید بندم در این زندگانی

که در ناامیدی سرآمد جوانی

سرآمد جوانی و ما را نیامد

پیام وفايي از این زندگانی



از دیده به جاش اشک خون می آید

دل خون شده، از دیده برون می آید

دل خون شد از این غصه که از قصه عشق

می دید که آهنگ جنون می آید



چوکس بازبان دلہ آشنا نیست
 چه بهتر که از شکوہ خاموش باشم
 چو یاری مرانیست همدرد، بهتر
 که از یاد یاران فراموش باشم



پریشاں

چه می‌خواهی تواز جانف؟!
 مرابی آنکه خودخواهر اسیر زندگی کردی
 خداوندا!

اگر روزی ز عرش خود به زیر آبی
 لباس فقر پوشی

غرورت را برای تکه نانی

به زیر پای نامردان بیاندازی

و شب آهسته و خسته

تهی دست و زبان بسته

به سوی خانه باز آبی

زمین و آسمان را کفر می‌گویی

نمی‌گویی؟!

خداوندا!

اگر در روز گرما خیز تا بستان

تنت بر سایه‌ی دیوار بگشایی

لبت بر کاسه‌ی مسی قیراندود بگذاری

و قدری آن طرفتر

عمارت‌های مرمرین بینی

و اعصاب برای سکه‌ای این سو و آن سو در روان باشد

زمین و آسمان را کفر می‌گویی

نمی‌گویی؟!

خداوندا!
 اگر روزی بشر گردی
 ز حال بندگانت باخبر گردی
 پشیمان میشوی از قصه خلقت از این بودن، از این بدعت
 خداوندا تو مسئولی
 خداوندا تومی دانی که انسان بودن و ماندن
 در این دنیا چه دشوار است
 چه رنجی می کشد آنکس که انسان است و از احساس سرشار است!



روزی از روزها،
 شبی از شبها،
 خواهر افتاد و خواهر مرد،
 اما می خواهم هر چه بیشتر بروم.
 تا هر چه دور تر بیفتم،
 تا هر چه دیر تر بیفتم،
 هر چه دیر تر و دور تر بمیرم.
 نمی خواهم حتی یک گام یا یک لحظه،
 پیش از آن که می توانسته ام بروم و بمانم،
 افتاده باشم و جان داده باشم، همین.



یادم باشد حرفی نزنم که به کسی بر بخورد
 نگاهی نکنم که دل کسی بلرزد
 خطی ننویسم که آزار دهد کسی را
 یادم باشد که روز و روزگار خوش است
 و تنها دل من دل نیست.

ما آدم‌ها همیشه صداهای بلند را می‌شنویم؛
 پُررنگ‌ها را می‌بینیم
 و کارهای سخت را دوست داریم
 غافل از اینکه خوب‌ها...
 آسان می‌آیند؛
 بی‌رنگ می‌مانند؛
 و بی‌صدای روند.



اگر دروغ رنگ داشت هر روز شاید
 ده‌ها رنگین‌کمان از دهان ما نطفه می‌بست
 و بی‌رنگی کمیاب‌ترین چیزها بود
 اگر عشق ارتفاع داشت
 من زمین را زیر پای خود داشتم
 و تو هیچ‌گاه عزم صعود نمی‌کردی
 آنگاه شاید پرچم کهریبا می‌مرا در قله‌ها به تمسخر می‌گرفتی
 اگر گناه وزن داشت هیچ‌کس را توان آن نبود که گامی بردارد
 اگر دیوار نبود نزدیک‌تر بودیم، همه وسعت دنیا یک‌خانه می‌شد
 و تمام محتوای سفره سهم همه بود
 و هیچ‌کس در پشت هیچ‌ناکجایی پنهان نمی‌شد
 اگر خواب حقیقت داشت
 همیشه با تو در آن ساحل سبز لبریز از ناباوری بودم
 اگر همه سکه داشتند، دل‌ها سکه را بیش از خدا نمی‌پرستیدند
 و بکنفرکنار خیا بان خواب گندم نمی‌دید
 تا دیگری از سر جوانمردی بی‌ارزش‌ترین سکه‌اش را نثار او کند
 اگر مرگ نبود زندگی بی‌ارزش‌ترین کالا بود، زیبایی نبود، خوبی هم شاید
 اگر عشق نبود به کدامین بهانه می‌خندیدیم و می‌گریستیم؟
 کدام لحظه ناب را اندیشه می‌کردیم؟

چگونه عبور روزهای تلخ را تاب می آوردم؟
 آری بیگمان پیش تر از اینها مرده بودیم، اگر عشق نبود
 اگر کینه نبود قلبها تمام حجم خود را در اختیار عشق می گذاشتند
 و من بادستانی که زخم خورده توست
 گیسوان بلند تو را نوازش می کردم
 و تو سنگی را که من به شیشه ات زده بودم به یادگار نگه می داشتی و
 ما پیمانهایمان را شبهای مهتابی به سلامتی دشمنانمان پرمی کردیم



اولین روز بارانی را به خاطر داری؟
 غافلگیر شدیم چتر نداشتیم خندیدیم دویدیم
 و به شالاب شلوپ های گل آلود عشق ورزیدیم
 دومین روز بارانی چطور؟
 پیش بینی اش را کرده بودی چتر آورده بودی و من غافلگیر شدم
 سعی می کردی من خیس نشوم
 و شانسه سمت چپ تو کاملاً خیس بود
 و سومین روز چطور؟
 گفתי سرت دردمی کند و حوصله نداری سرما بخوری
 چتر را کامل بالای سر خودت گرفتی
 و شانسه راست من کاملاً خیس شد.
 و چند روز پیش را چطور؟
 به خاطر داری؟
 که بایک چتر اضافه آمدی و مجبور بودیم
 برای اینکه پین های چتر قوی چش و چالمان نرود
 دو قدم از هم دور تر راه برویم...
 فردا دیگر برای قدم زدن نمی آیم تنها برو...



متنی کوتاه از وصیت نامه دکتر علی شریعتی

تو هر چه می خواهی باش، اما... آدم باش!!! چقدر نشنیدن ها و نشناختن ها و نفهمیدن ها است که به این مردم، آسایش و خوشبختی بخشیده است!!! مگر نمی دانی بزرگ ترین دشمن آدمی فهم اوست؟ پس تاملی توانی خراب باش تا خوش باشی. امروز گرسنگی فکر، از گرسنگی نان فاجعه انگیزتر است. برای خوشبخت بودن، به هیچ چیز نیاز نیست جز به نفهمیدن! نزدیک تر به خدا من باید فرود آیم، نباید بنشینم، سال ها است، از آن لحظه که پر بر اندامم روید و از آشیان، از باغ خانه پرواز کرده همچنان می پریم. هرگز ننشسته ام، و دیگر سری نیز به سوی زمین و به شوادپلید شهرها و باغ های کوتاه خانه ها برنگرداندم، چشم به زمین ندوخته ام، پروازی رو به آسمان، در راه افلاک و هر لحظه دور تر و بالاتر از زمین و هر لحظه نزدیک تر به خدا!



متنی از دکتر علی شریعتی

دوستت دارم هارا آنکه می داری برای روز مبادا، دلبر تنگ شده هارا، عاشقتم هارا... این جمله هارا که ارزشمندند الکی خرج کسی نمی کنی! باید آدمش پیدا شود! باید همان لحظه از خودت مطمئن باشی و باید بدانی که فردا، از امروز گفتنش دشیمان نخواهی شد! سنت که بالای می رود کلی دوستت دارم پیشت مانده، کلی دلبر تنگ شده و عاشقتم مانده که خرج کسی نکرده ای و روی هم تلبار شده اند! فرصت نداری صندوقت را خالی کنی! صندوقت سنگین شده و نمی توانی با خودت بکشی اش... شروع می کنی به خرج کردنشان! توی میهمانی اگر نگاهت کرد اگر نگاهش را دوست داشتی توی رقص اگر پایه پایت آمد اگر هوایت را داشت اگر با تو ترانه را به صدای بلند خواند توی جلسه اگر حرفی را گفت که حرف تو بود اگر استدلالی کرد که تکان داد در سفر اگر شوخ و شنگ بود اگر مدام به خنده ات انداخت و اگر منظره های قشنگ را نشانت داد برای یکی یک دوستت دارم خرج می کنی برای یکی یک دلبر برای تنگ می شود خرج می کنی! یک چقدر زیبایی با من می مانی؟ بعد می بینی آدمها فاصله می گیرند متهمت می کنند به هیزی... به مخ زدن به اعتماد آدمها! سوا استفاده کردن به پیری و معرکه گیری... اما بگذار به سن تو برسند! بگذار صندوقچه شان لبریز شود آن وقت حال امروز تو را می فهمند بدون این که تو را به یاد بیاورند.

پاییز ۸۹

وبسایت نویسنده

<http://arta-mat.blogfa.com>